

آسیائی میانه
و قفقاز

قاجاق گرم

خاطراتی از دوازده سال
طغیان و یاغیگری در قفقاز



به کوشش سیروس سعدوندیان
با مقدمه رحیم رئیس نیا



آسیای میانه
قفقاز

مجموعه قفقاز و آسیای میانه - ۲

نشر و پژوهش شیرازه



کرم بیک، ۱۲۷۶-۱۳۱۹ ق.
قاچاق کرم: خاطراتی از دوازده سال طغیان و یاغیگری در قفقاز / به
کوشش سیروس سعدوندیان؛ با مقدمه رحیم رئیس‌نیا. - تهران: نشر و پژوهش
شیرازه، ۱۳۸۰.

۱۱۲ ص.: نمونه. - (مجموعه آسیای میانه و قفقاز؛ ۲)
ISBN 964-6578-93-4: ۸۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. کرم بیک، ۱۲۷۶-۱۳۱۹ ق. - خاطرات. الف. سعدوندیان، سیروس،

۱۳۲۶ - ب. عنوان.

۹۴۷/۰۸۰۹۲ DK ۲۶۸ / ی ۴۳

۱۳۸۰

۲۳۲۲۳ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



قاچاق کرم

خاطراتی از دوازده سال طغیان و یاغیگری در قفقاز

به کوشش سیروس سعدوندیان

با مقدمه رحیم رئیس‌نیا

طراح جلد: حمید خانی

حروفچینی: مؤسسه جهان کتاب

لبنوگرافی: کوثر

چاپ: آزاده

صحافی: فاروس

چاپ اول: ۱۳۸۰

تعداد: ۲۲۰۰

حق چاپ و نشر محفوظ است.

تهران. صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۱۱۳۸

تلفن: ۲۵۶۰۹۸۳

شابک ۹۶۴-۶۵۷۸-۹۳-۴ ۹۶۴-۶۵۷۸-۹۳-۴ ISBN 964-6578-93-4

قاچاق گرم

خاطراتی از دوازده سال طغیان و
یاغیگری در قفقاز

به کوشش سیروس سعدوندیان

با مقدمهٔ رحیم رئیس‌نیا

فهرست

یادداشت دبیر مجموعه	٨
درآمد	١
قاچاق کرم در چارچوب تاریخ و افسانه / رحیم رئیس نیا	٥
شرح حال کرم	٣٣
فهرست اعلام	٩٧

یادداشت دبیر مجموعه

از میان رشته‌های مختلفی که حوزه قفقاز و سرزمین‌های پیرامونی آن را به یکدیگر پیوند می‌دهد، یکی هم اساطیر و افسانه‌های مشترک است. یکی از آخرین این افسانه‌ها حکایت قاچاق کرم، یاغی پرآوازه‌ای است که در ادوار پایانی قرن نوزدهم نه فقط قفقاز که بخش‌هایی از ایران و عثمانی را نیز عرصه تاخت و تاز خود قرار داد.

آنچه از او می‌دانیم که به نحوی جامع در مقدمه پژوهشگر ارجمند، آقای رحیم رئیس‌نیا بر این کتاب بیان شده است، بیشتر مبین اهمیت افسانه‌ای قاچاق کرم است؛ افسانه‌ای منطبق با سنن افسانه‌سرایی مردم آن سامان و بیانگر روح سرکش و ظلم‌ستیز آن‌ها.

تا جایی که می‌دانیم تاکنون از کم و کیف رخدادها و زندگانی واقعی‌ای که در آن محیط و فضای خاص به یک چنین افسانه‌هایی پر و بال بخشید اطلاع دقیقی در دست نبود و اهمیت این کتاب را باید در آن دانست که شاید بتواند این کاستی را تا حدودی برطرف سازد. کرم در سال‌های میانی عمر و پس از پشت‌سر گذاشتن دوره‌ای مستمر و طولانی از یاغیگری‌های مدام به دربار ناصرالدین شاه پناه آورد و شرح حال بر جای مانده از او که در مجموعه نسخ خطی کتابخانه ملی ایران، تحت عنوان «شرح حال کرم دزد» در ۶۸ برگ و به شماره ثبت ۴۷۷۰ محفوظ است، و اینک به همت آقای سیروس سعدوندیان ارائه می‌شود یادگار این دوره می‌باشد.

بررسی جزء به جزء این شرح حال فوق‌العاده فشرده و موجز و مطابقت

داده‌های آن با دیگر اسناد و مدارک بر جای مانده از آن روزگار جز در مواردی که به سرگذشت کرم در ایران مربوط می‌شود، از توان پژوهشگران ایرانی خارج است. وظیفه آن‌ها که امیدواریم در ایفایش خیلی هم ناموفق نبوده باشند، انتشار حتی‌الامکان منقح این اثر است و امید به آن که با بهره‌برداری پژوهشگران دیگر، و بویژه قفقازی‌ها از آن، ایران نیز در این گونه مطالعات سهم گردد.

کاوه بیات

مهرماه ۱۳۸۰

درآمد

«... سلام کردم. پس از رد جواب، گفت: اینجا چه می‌کنی. گفتم: آمده‌ام ترا بکشم... با تفنگ دو لوله که داشتم، از سینه‌ او زدم. از اسب افتاد... دو نفر رو بروی یکدیگر نشسته کباب می‌پختند. از پشت یکی با گلوله زدم، از سینه‌اش رد شده به سینه‌ آن دیگر خورده از شت او بیرون رفت. فوراً یک نفر دیگر را زدم...»

خاطره‌ای از این دست، طی نزدیک به دو سده ادب خاطره‌نویسی ایران، خاصه بین آن شمار که طبع و نشر یافته، بی‌بدیل است یقیناً و بی‌بدیل هم خواهد ماند یحتمل. امروزه روز شاید، خواننده عبارات مذکور از صراحت - یا به عبارت مکرر و مصطلح این زمانه: «شفافیت» - اعترافی چنین در شگفت ماند. این شگفتی، از هر آن روی که باشد، گویای یک حقیقت مسلم هم هست: تغییر زمینه وقوع و پیدایی و بستر به یاد سپاری، یادآوری و بازگویی این سان خاطره؛ و سبب‌ساز این تحول هم: پی سپردن دو قرن تاریخ پر نشیب و پرفراز در این دیار. مع‌هذا، متأسفانه، صرف وجود چنین خاطره و تقریر و تحریرش بدین‌گونه نشان از واقعیتی هولناک هم دارد: روزگاری، در این سامان، در عمل نه کشتن آدمیان فی نفسه مذموم بوده است، و نه بیان آن موجب آزر؛ به رغم و در عین آنکه شرع و عرف را بدین خاک در ذم قتال آدمیزادگان احکام بوده است، آن هم نه یک - دو سه که لاتعداد و لائحی. از یک سوی، این،

شاید، از تبعات نامیمون نظام استبداد مطلقه باشد که ای بس معانی در آن ملبس گردد و معیارها بازگونه: جانی، شجیع شود و شقاوت، شجاعت؛ چپاول، دلاوری؛ ره بردن و باج ستاندن، مردانه مرد زیستن. بماند که در جوامع یکجانشین فتودالی نیز، به گفته‌ای: راهزنی و بیابانگردی کهن الگویی است نوستالژیک و بازمانده در خاطره جمعی مردمان. و بیافزای بر این: خارابی و دیرپایی کین دوده و دودمانی را در جماعت عشیره‌ای که خون را جز به خون نشویند؛ میراث شوم نسل اندر نسل؛ حکایت کهنه و دیرنده و هر دم از نوشونده به سال‌های آزرگار. در چنین بستری چون به خشت افتی، نیمی از پیشانی نبشت‌ات را پیشاپیش پی سپرده‌ای، خواه یا نخواه؛ تا به کوه زدن و «قاجاق» شدن، نه دور راهی است و نه دیرزمانی در پیش: «اسکندر... در سن بیست سالگی... حسن آقا پسر آقا مالی را کشته. دولت روس او را خواست. تمکین نکرد و قاجاق شد. سی و دو سال به قدرت خود گذران می‌کرد.» و میراث چنین پدر محض پسر چه خواهد بود جز این: «هیجده ساله بودم. رفتم نزد اسکندر. گفت: هرچه باید سر من بیاید، خواهد آمد. اگر علی آقا برادر حسن آقای آقامالیلو زنده بماند، اولاد مرا مبتذل خواهد کرد. تو باید بروی علی آقا را بکشی!» این هم کردار فرزند خلف نیوشا: «سلام کردم. پس از رد جواب، گفت: اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: آمده‌ام تورا بکشم... با تفنگ دو لوله که داشتم، گلوله‌ای از سینه‌ او زدم. از اسب افتاد.» پندپذیری خلف رشید همان، و «قاجاق» شدن «کرم پسر اسکندر، نواده ملا زال از سکنه چرس واقعه در نواحی خوی» همان.

و این نبود، جز آغاز ماجرا؛ الباقی اما، از پی خواهد آمد در «این کتابچه» که «شرح حال کرم دزد است که در خاک روسیه و عثمانی و ایران سال‌ها مشغول دزدی و راهزنی بوده. شرح حالات خودش را خودش نوشته و در سنه هزار و سیصد و هفت، در مراجعت موکب مسعود از

فرنگستان، ملتجی به خاکپای مبارک شده» به «تهران» آمده، «ماهی صدتومان به او انعام مرحمت می شود» و می ماند و می باید تا به سن چهل و سه «۱۳۱۹ هجری قمری، که به سکنه درگذرد و به گورستان مخوف جنب «آب انبار قاسم خان» جای گیرد؛ همان گورستان مغاره های دهشتناک که دیرسالی است حتی از خاک آن هم نشانی نمانده است.

چون درگذرم، خاک مرا گم سازید احوال مرا عبرت مردم سازید و این کتابچه تنها ما ترک عمی شر و شور است، نگاشته به شکسته نستعلیقی خوش، ساده و بی زینت و آرایه، مسطور بر سی و چهار برگ کاغذ فرنگی فلفل نمکی، با جلدی از تیماج قرمز مقوایی، مضبوط به شماره ۳۲۳ ف در کتابخانه ملی.

گفتنی اما اگر باشد - که هست و کم هم نه -، همه را جناب رئیس نیا گفته اند به نکوتر وجهی؛ هم در مقدمه خود و هم در توضیحاتشان در حاشیه متن. شکرانه آن لطف را این قلم قاصر است؛ به قول یک بزرگوار: «عیش شان به کام، نوش شان به جام، و محبت شان نسبت به من مدام، باد».

سیروس سعدوندیان

تهران - خرداد ماه ۱۳۷۹

قاچاق کرم در چارچوب تاریخ و افسانه

رحیم رئیس نیا

فراری شدن و به کوه زدن یکی از شیوه‌های مبارزه با نظام‌های استبدادی بوده است. تاریخ سراسر دنیا و از آن جمله ایران و سرزمین‌های همسایه‌اش چون قفقاز و عثمانی از حوادث مربوط به یاغیان به تنگ آمده از ستم و زورگویی مأموران و خان‌ها آکنده است. بعضی از این به کوه‌زدگان در پرتو دلاوری خود در ذهن توده‌های ستم‌دیده تبدیل به قهرمانان مردم‌خواه شده، ترانه‌ها و داستان‌ها درباره‌اشان ساخته شده و گاهی هم همین ساخته‌ها دست‌مایهٔ آفرینش رمان‌هایی چون کلیدر دولت‌آبادی، اینجه ممد و افه‌چاق‌رجایی یا شارکمال، آینالی و شاهین قفقاز سلیمان رحیموف، برشت بُرآت جلال برگشاد و بالاخره رمان چهارصد صفحه‌ای قاچاق کرم فرمان عیوضلی^۱، که به دست یکی از بازماندگان کرم -نوهٔ خواهر وی- نوشته و در سال ۱۹۸۷ با تیراژ ۸۰ هزار نسخه در باکو منتشر شده است. پیش از این آثار نویسندگانی چون آ. پورتسلادزه و ب. مُجدلیشوویلی گرجی، آکوپ ماکاشیان ارمنی، دنیس کوزلوفسکی و و. کازاکوفسکی روس، نجف بیک وزیروف آذربایجانی نیز هر یک آثاری دربارهٔ ماجراهای زندگی کرم پدید آورده‌اند.

1. Farman Eyyvazli, *Qaçag Karam*, Baki 1987.

نجف بیک وزیروف (۱۹۲۶-۱۸۵۴)، یکی از بنیان‌گذاران تئاتر جمهوری آذربایجان، که در زمان طغیان کرم جنگلیان جنگل‌های حوالی دلیجان، از جولانگاه‌های کرم، بوده و با وی آشنایی داشته، نمایشنامه قاجاق‌ها در گذشته را براساس شنیده‌های خود درباره کرم نوشته، در سال ۱۹۱۲ در باکو منتشر کرد.^۱ اثر مذکور مجد لیشویلی را که در سال ۱۹۱۲ به زبان اصلی (گرجی) در تفلیس به روی صحنه آمده، حسین بیک میرزا جمالوف در سال ۱۹۲۸ به زبان ترکی آذربایجانی ترجمه کرده است. همین ترجمه بارها در باکو، نخجوان و قازاخ (قزاق) به اجرا در آمده است. اسماعیل شیخعلی، نویسنده ژمان معروف کُر دیوانه نمایش قاجاق کرم را در سال ۱۹۳۳ دیده و خاطره آن را تا اواخر عمر در ذهن داشت. در آن سال یک گروه نمایش که از تفلیس آمده بود این نمایشنامه را در قازاخ بر صحنه برده بود.^۲

عصیان کرم در دوره اوج‌گیری جنبش قاجاق‌ها (فراری‌ها، یاغی‌ها) در قفقاز روی داده است. استیلای روس‌ها بر قفقاز و علاوه شدن بهره‌کشی روز افزون سرمایه‌داری بر استثمار سنتی را از عوامل عمده این رشته عصیان‌ها دانسته‌اند. کافی است یادآور شویم که هم‌زمان با کرم و در اواخر نیمه دوم سده نوزدهم و اوایل سده بیستم قاجاق‌های دیگری نیز چون نبی، یوسف، زاهد، یارعلی، قانداال نقی، دلی آلی (علی)، قره‌تانری وردی، قاطر ممد، فرهاد و... در قفقاز فعالیت داشته‌اند.

بعضی از این قاجاق‌ها هنگامی که در قفقاز به تنگنا می‌افتادند، به این سوی ارس می‌آمدند و در خانه و کاشانه دوستان خود پناه می‌گرفتند و

۱. مهدی بامداد در تاریخ رجال خود عبدالرحیم بیک حق‌وردیف (۱۹۳۳-۱۸۷۰) را نویسنده نمایشنامه‌ای به نام قاجاق کرم دانسته است. (تاریخ رجال ایران، تهران: انتشارات زوار، ج ۳، ص ۱۶۳) اما حق‌وردیف، که نویسنده نمایشنامه آقامحمدشاه قاجار است، اثری به نام قاجاق کرم ندارد.

۲. به نقل از "Sixti 'Cangavaflin Tarannümü" در مقدمه Qaçaq karam

بعضی از آنان یارانی نیز از آذربایجان ایران داشته‌اند. چنان‌که قاجاق آدی گؤزل، که در حدود سال ۱۲۵۵ ه. ق / ۱۸۳۹ م در ولایت نخجوان یاغی شده بود، در شوال ۱۲۵۶ / دسامبر ۱۸۴۰ به دست مهدی قلی میرزا، حاکم قراجه‌داغ، دستگیر و در تبریز اعدام شد.^۱ قاجاق نبی نیز، که در حدود ۲۰ سال در ولایات نخجوان و زنگزور همراه همسر و هم‌رمز دلیرش، حجر، و دیگر یاران خود رعدآسا بر سر اربابان و بازرگانان و پلیس و ژاندارم تزاری فرود می‌آمده و گاه به این سوی ارس می‌گذشته، در سال ۱۳۱۳ ه. ق / ۱۸۹۶ م، ۳۶ روز پیش از کشته شدن ناصرالدین شاه، با همدستی مأموران و جاسوسان تزاری و حکام قاجاری در روستای لرنی دهستان روضه چای ارومیه به قتل رسید. گزارش این قتل در روزنامه ناصری درج گردیده است:

«ارومیه. نبی، قاجاق روس، که از جمله اشرار و در رشادت و جلالت طاق و مشهور آفاق و در سر حد از دو طرف ایران و روس فرسنگ‌ها از صدمه شرارت او اهاالی در ستوه بودند، چندی بود که برحسب امر مبارک بندگان حضرت اشرف امجد والا ولی عهد [مظفرالدین میرزا]، روحنا فداه، شاهزاده عین‌الدوله، پیشکار کل مملکت آذربایجان، در خفیه و نهانی مردان کارآزموده به دستگیری یا قتل مشارالیه مأمور نموده بودند که به هر وسیله و تدبیر است، مشارالیه را مقتول یا دستگیر نموده، عالمی را از شر وجود او ایمن سازند. به موجب خبر تلگرافی که از ارومیه داشتیم، روز یازدهم شوال، مشارالیه در قریه لرنی دچار اسمعیل خان نایب تفنگدار باشی، که از جمله مأمورین گرفتاری یا قتل مشارالیه بود، گردیده و بنای تیراندازی و شلیک گذاشته و از طرفین چند تیر مبادله، بالاخره از یمن اقبال بندگان حضرت اشرف والا، روحنا فداه، و حسن

اهتمامات شاهزاده عین‌الدوله، نبی مزبور را به ضرب گلوله از پای انداخته و جمع کثیری را از شر وجود او آزاد ساخته‌اند و از این مژده جان‌بها اهالی در نهایت خوشوقتی و شادمانی و به دعای سلامت ذات بی‌همال و وجود مقدس عظیم‌المثال همیونی، روحنا فدا، اشتغال دارند.»^۱

بنابه روایتی دیگر نبی به هنگام بازگشت از زیارت کربلا به دست دو تن از یاران خود به نام‌های شاه حسین و کربلایی ایمان، که توسط پاشا حاجی فرج اوغلولی اردوبادی، که در ارومیه به تجارت اشتغال و با مأموران روسی و ایرانی ارتباط و همکاری داشته، کشته شده است.

محمد میرزایف، مترجم محکمه ایروان، اعتراف کرده است که نامه‌های والی ایروان و دیگر مأموران عالی رتبه تزاری به دولتمردان ایران و عثمانی را در این خصوص شخصاً ترجمه کرده است. او درباره همکاری سه دولت روس، ایران و عثمانی برای دستگیری و یا کشتن نبی چنین می‌نویسد:

«جنبش نبی مایه نگرانی و وحشت حکومت تزاری و ملاکان بود. حکومت مذکور در این مورد باب مذاکره را با دولت‌های ایران و عثمانی گشوده، جاسوسان زیادی را به ایران گسیل داشته بود. این جاسوسان با همکاری جاسوسان ایرانی دسته نبی را تعقیب می‌کردند. از جاسوسان مذکور پاشا بیک اردوبادی، خسرو بیک فرجوف، آرزومانیناس سلماسی، الله‌وردی بیک نخجوانی، کربلایی محمد، کربلایی مرسل، اسکندر بیک و... قابل ذکر هستند. حکومت تزاری برای قاتل و یا قاتلین نبی و نیز کمک‌کنندگان به دستگیری او جوایز قابل توجهی وعده داده بود.»^۲

۱. روزنامه ناصری، تبریز، س ۳، ش ۳، (۲۱ شوال ۱۳۱۳/۵ آوریل ۱۸۹۶)، ص ۳۴.

2. *Azərbaycan Tarihi, Cil. 2, Bakı 1964, S.211-12.*

اسماعیل امیرخیزی نیز به همکاری دولت‌های مذکور برای دستگیری و قتل قاجاق‌ها اشاره کرده و می‌نویسد:

«قاجاق‌ها در هر وقت عرصه را [در قفقاز] بر خود تنگ می‌دیدند، شبانه به طور قاجاق از رود ارس گذشته، به خاک ایران وارد می‌شدند؛ دولت روس هم برای دستگیری ایشان یادداشت‌های شدیدالحن به دولت ایران می‌فرستاد؛ دولت ایران نیز احکام لازمه به حکومت‌های محل صادر می‌کرد. و اغلب در میان مأمورین دولت ایران و ایشان زدوخورد روی می‌داد، بالاخره جان سالم به سلامت بدر می‌بردند.»^۱

از ایرانیانی که با قاجاق‌های قفقاز همکاری داشته‌اند، اسمعیل برادر بزرگ ستارخان بوده است. او با قاجاقی به نام فرهاد آشنایی داشته و فرهاد:

«هر وقت از رود ارس عبور کرده، به قره‌داغ می‌آمد، در منزل وی پنهان می‌شد. از قضا وقتی حکومت قره‌داغ مستحضر می‌شود که فرهاد در خانه اسمعیل مخفی شده است، سوار چندی مأمور دستگیری وی می‌کند. سواران دولتی منزل وی را محاصره می‌کنند، خود فرهاد کشته می‌شود و اسمعیل را دستگیر کرده، به تبریز می‌برند و در آن‌جا به امر حاکم وقت سرش را می‌برند. وقوع این قضیه اسف‌انگیز حاجی حسن (پدر اسمعیل و ستارخان) را به کلی مستأصل کرد؛ چنان‌که همیشه از وی یاد می‌کرد و اشک می‌ریخت و از کثرت تأثر می‌گفت: ستار باید خون اسمعیل را از قاجاریه بگیرد! ستار هم این وصیت پدر را از یاد نمی‌برد و می‌گفت: اگر یک روز هم از عمرم باقی باشد، باید انتقام اسمعیل را از قاجاریه بگیرم.»^۲

محمد، کریم و ابراهیم، پسران اسمعیل بعدها در جرگه هم‌زمان

۱. اسمعیل امیرخیزی، قیام آذربایجان و ستارخان، تبریز: انتشارات تهران، ۱۳۵۶، ص ۳.

۲. همان، صص ۳-۴.

عموی قهرمان خود در آمدند. محمدخان و کریم خان در محرم ۱۳۳۰ به دست مقامات تزاری در تبریز اعدام شدند.

کرم - که جدش از روستای چُرس دهستان چای پاره قره ضیاءالدین به قفقاز مهاجرت کرده، در ده قیراخ کسمه از بخش قازاخ (قزاق) ایالت گنجه سکونت اختیار کرده بود - اگرچه در ناحیه‌ای دور از ارس به پا خاسته بود، در منطقه‌ای پهناور، که ایالت‌های گنجه، گرجستان، ارمنستان فعلی، آناتولی و آذربایجان ایران را در برمی گرفت، جولان می کرد. دفتر خاطراتی که از وی باقی مانده شرحی است از تاخت و گشت‌های شگفت‌انگیز او. وقتی این دفتر را می خوانیم دیگر این نوشته چاپ شده در یکی از شماره‌های سال ۱۸۸۵ مجله ناردنایا ولیا را که «کرم مشهور در ماورای قفقاز تبدیل به طوفان وحشتناکی شده است»^۱ پر بی جا نمی یابیم. کرم در سال مذکور جوانی بوده است حدوداً ۲۷ ساله و ۸ سال از به کوه زدنش می گذشته است. چه خودش در صفر ۱۳۰۷ / اکتبر ۱۸۸۹ به دکتر فووریه می گوید که «سی و یک سال دارد و دوازده سال است که به شغل شریف دزدی مشغول است»^۲ بنابراین می توان گفت که وی در حدود سال ۱۲۷۶ ه. ق / ۱۸۵۹-۶۰ م به دنیا آمده بوده است. در همان دوره کوتاه یاغیگری آوازه بی باکی و چالاکی و جوانمردی او از حدود قفقاز فراتر رفته بوده است. چنان که به نوشته گورکی: «کرم نه تنها در قفقاز، بلکه در بین قزاق‌های کوبان نیز چونان شخصیتی افسانه‌ای شهرت یافته است»^۳

کرم چنان که از خاطراتش برمی آید، در نتیجه تنگ تر شدن عرصه برای

1. Qaçaq Karam, Eyvazli, s. 82.

۲. ژوانس فووریه، سه سال در دیار ایران، ترجمه عباس اقبال آشتیانی، اقبال، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۸، ص ۱۷۲.

3. Azərbaycan sovet Ensiklopediyası, Cil.3, S.104.

فعالیت و زندگی اش در قفقاز و عثمانی، به ایران می آید و در محال چاپاره، بین ماکو و خوی، رحل اقامت می افکند و به طوری که از خاطراتش برمی آید و نیز به گفته اهل محل «همان کارهای قبلی خود را دنبال نموده، دست به راهزنی و یاغیگری» می زند و حتی دستش به خون بعضی ها و از آن جمله مردی عباس نام از روستای گوزدگن، که در برابر افرادش مقاومت کرده بود، آلوده می شود و سرانجام به علت درگیری هایی که با بعضی از متنفذان محلی و از آن جمله علی محمد سلطان حمزینی پیدا می کند، ناگزیر از پناهنده شدن به دولت ایران می شود. عادل باقری بسطامی اطلاعاتی درباره شخص مذکور و علت و چگونگی درگیری مورد بحث به دست داده است که به طور خلاصه از این قرار است:

علی محمد سلطان و پناه سلطان دو برادر از اهالی حمزیان علیا بوده اند که پاسداری گردنه حمزیان، واقع در مسیر راه ماکو - خوی را به عهده داشته اند و از این بابت از دولت مقرری می گرفته اند. علی محمد سلطان اسب چالاکی به نام یاغ بال (روغن و غسل) داشته که کرم مشتری آن می شود؛ اما علی محمد سلطان دل از اسب نمی کند و کرم یکی از افراد خود را با این دستور که «یا اسب را می آوری و یا زن یکی از دو برادر را که هر وقت اسب را دادند زن را ببرند!» و فرستاده چون موفق به قانع کردن برادران نمی شود، رو به سوی زنی که مشغول دوشیدن گوسفند بوده می گذارد و گلوله محمد سلطان در پیشانی اش می نشیند و تا این خبر به کرم می رسد، می گوید «دیگر ماندن من در این منطقه صلاح نیست و به همین خاطر تصمیم به درخواست پناهندگی از دولت می گیرم»^۱

۱. عادل باقری بسطامی، چاپاره در گذر تاریخ، ۱۳۷۷، صص ۱۰۶-۱۰۷. ابن قوشما (سروده) که هنوز هم در زبان عاشیق ها جاری است، نشان از مناسبات کرم و علی محمد سلطان دارد: کرم خان ماکودان کئچدی / کرم خان از ماکو گذشت

کرم در این تاریخ در قلمرو نفوذ تیمور پاشاخان، پدر مرتضی قلی خان اقبال السلطنه، خان ماکو زندگی می‌کرده و بنا به روایتی مادرش عصمت خانم رضایت خان را - که به اصرار روس‌ها قصد دستگیری و تسلیم او را داشته - با تقدیم ۱۴ رأس گاو نر به دست آورده بوده است.^۱ بعد از آن که کرم به فکر پناهندگی می‌افتد، تیمور پاشاخان به پادرمیانی برمی‌خیزد و به هنگامی که ناصرالدین شاه روانه سفر سوم اروپا بوده، برادر کرم به وساطت او در تاریخ ۱۴ رمضان ۱۳۰۶ / ۱۴ مه ۱۸۸۹ در آن سوی ارس به حضور وی بار می‌یابد. در سفرنامه شاه به این شرفیابی اشاره شده است:

در حدود دلیجان «چیز عجیبی که دیدم این‌جا، این است که تیمور پاشاخان آمد عرض کرد، برادر کرم قاجاق این‌جا است. گفتم او را آورد حضور. دیدم چشم سرخی داشت. افتاد روی دست و پای ما. پرسیدم، برادرت چرا رفته است آن طرف (طرف ایران)؟ جوابی داد. این کرم قاجاق مدتی در خاک روس شرارت و هرزگی می‌کرد، حالا رفته است آن طرف ارس در خاک ماکو و خوی. معلوم نیست کجاست و نمی‌توان او را گرفت. خلاصه باز به همان ترتیب سوار شده رانیدیم رسیدیم به شهر قزاق».^۲

کرم روز ۱۸ محرم ۱۳۰۷ / ۱۴ سپتامبر ۱۸۸۹ به قراری که در روزنامه خاطرات منعکس است، به حضور وی بار یافته است:

→

ضیاءالدین ده بیرجای ایجدی / در قره ضیاءالدین یک چایی خورد
حمزه یاندان کیشی سنجیدی / از حمزه یان مرد برگزید
علی محمد سلطانی کرم... / علی محمد سلطان را...
۱. پیشین، ص ۱۰۶.

۲. روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگستان، به کوشش دکتر محمد اسمعیل، رضوانی و فاطمه قاضیها، کتاب اول، تهران، سازمان اسناد ملی ایران ۱۳۶۹، ص ۱۱۶.

«امروز باید برویم [ده] گلین قیا [واقع در دهستان هرزندات غربی شهرستان مرنده]... جلو پنبه‌زاری به نهار افتادیم. قبل از نهار امین‌السلطان، ولی‌عهد، امیرنظام، کرم قاچاق دزد معروف، که همیشه در سرحدات روس و عثمانی و ایران دزدی می‌کرد [و] هر سه دولت از او عاجز بودند و گرفتاری او ممکن نبود، [آمدند.] به امیر نظام [حسن‌علی خان گروسی، که از ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۹ ه. ق پیشکار آذربایجان بوده] گفته بودیم که او را اطمینان داده، بیاورد، [و] امیرنظام هم اطمینان داده، آمده است؛ آورده‌اند حضور. کرم و آدم‌هایش پیش امیرنظام و ولی‌عهد که آمده بوده‌اند، با اسلحه و تفنگ دست گرفته حاضر، سوار اسب آمده بودند. اما حالا تفنگ نداشتند و پیاده آمدند. سه - چهار جا به سجده افتادند. او را دیدم، گفتم دولت روس و ایران از تقصیر تو گذشته، اما به شرط این که دیگر در سرحد نمایی و بیایی تهران و در داخله مشغول خدمت باشی. کرم نما و فرود آکه خانه تست! خیلی راضی بود و دعا کرد.

خود کرم جوان است، سبیل دارد، ریشش را می‌تراشد، موی زرد، چشم‌های ریزه کوچک، ابرو و مژه زردی دارد. قدش کوتاه است، نه چندان کوتاه. آدم‌هایش هر کدام به قدر یک چنار گنده قوی هیکل و مهیب هستند... این کرم خودش با ده نفر آدم همیشه در کوه‌ها و مقاره [مغاره]‌ها پنهان می‌شدند و جلو قافله و تاجار را گرفته، گزک به دستشان می‌افتاد آن‌ها را غارت می‌کردند، می‌رفتند...»^۱

دکتر فووریه هم که در رکاب شاه بوده، حتی پیش از وارد شدن به خاک ایران تعریف کرم را در قفقاز شنیده بوده، دو روز پیش از گذشتن از مرز درباره‌ی وی نوشته است:

۱: روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگستان، کتاب سوم، تهران ۱۳۷۳، صص

«عده‌ای نظامی محلی که همراهی مان می‌کردند» علاوه بر این که حکم قراولان افتخاری را داشتند، برای دفاع ما از خطر نیز بودند؛ زیرا که راه‌ها امن نبود و از دلجان تا سر حد ایران در غالب نواحی راهزنان متهوری از نژاد تاتار (ترک‌زبان) و غیره دیده می‌شوند که بسیار خطرناکند.

یکی از راهزنان که کرم نام دارد و اصلاً ایرانی است و نام او در این حدود مشهور است، تاکنون اسباب زحمت کلی جهت نظامیان روسی شده است.

کرم در یکی از برخوردهای اخیر خود با نظامیان روسی مجروح شده و به ایران، پیش تیمورآقا، حکمران ماکو گریخته و تیمورآقا هر قدر روس‌ها در گرفتن او اصرار می‌ورزیدند جرئت به رها کردن وی نمی‌کند.

کرم مخصوصاً با حکمران ایروان دشمنی دارد، گاه‌گاهی به او نامه می‌نویسد و خود را به خاطر او می‌آورد و از احوال خود اطلاعاتی به او می‌دهد و می‌گوید که همین که حالش بهبود یافت خدمتش می‌رسد تا در عوض گلوله‌ای به مغزش بزند و انتقام خود را بگیرد...»^۱

دکتر فووریه چهار روز پس از عبور از مرز ایران بالاخره موفق به دیدار کرم شده، او را چنین توصیف کرده است:

«همین که وارد چادر [شاه] شدم، شخصی را که به یکی از صاحب منصبان بی‌شباهت نبود، بر اسبی عربی چالاک دیدم که هشت سوار مسلح در رکاب دارد و پیش می‌آید. به فاصله کمی از چادر همه پیاده شدند. رئیس ایشان اسب خود را به دیگری داد و تنها جلو آمد. وی مردی بلند قامت و خوش اندام بود و قریب به سی سال داشت و

۱. فووریه، پیشین، ص ۱۰۶.

صورتش به علت آن که در بیابان زندگی می‌کرد، قدری چین خورده و تیره بود. لباسی نقره‌کوب از چرکسی‌های قفقازی، که در روی آن چند جای فشنگ دوخته بودند، در بر و کلاهی از پوست بخارا بر سر داشت.

بعد از آن فهمیدم که این سوار، که من او را صاحب منصبی روسی یا یکی از شاهزادگان گرجستان می‌پنداشتم، همان کرم دزد مشهور است، تعجب کردم و البته خواننده نیز میزان تعجب مرا درمی‌یابد. لیکن چون مشرق زمین از این مناظر غیرمترقبه زیاد دارد، چندان هم تعجب نباید به خود راه داد.

باری این کرم کسی است که خواب راحت را از حاکم ایروان سلب کرده و تمام مردم آن حوالی را در وحشت دایمی نگاه داشته است.^۱

در این جا بهتر است توصیف کنیاز ناکاشیدزه، فرماندار گنجه، از کرم را نیز بر توصیف‌های ناصرالدین شاه و دکتر فووریه بیفزاییم:

«کرم ۲۵ سال دارد، بلند قامت و چهارشانه است. کله‌اش متوسط است. صورت و چانه‌اش [تراشیده و] تمیز، گونه‌هایش سرخگون است. سیل دراز و نازکش بور است. رنگ موی سرش خرمایی است. چشمان گرد نه چندان بزرگ بلوطی رنگ دارد. چوخی آستین گشاد چرکسی می‌پوشد...»^۲

اعتمادالسلطنه هم که در زمره ملتزمان شاه بوده، ضمن دادن اطلاعاتی درباره کرم، ناخشنودی و نگرانی خود از پناه داده شدن به او را پنهان نمی‌کند:

۱. همان، صص ۲۴-۱۲۳.

2. Qaçaq karam, Eyvazi, S.277.

«از تفصیلات تازه این که کرم بیک نام شخصی است اصلاً از قزاق شمس‌الدین لو، که در آقستفا^۱، موضعی که مابین تفلیس و ایروان است، سکنی دارد و رعیت روس است. چند سال است که راهزنی و آدم‌کشی را شیوۀ خود نموده، غالباً در خاک ایران و عثمانی و روس آدم کشته. تنها از ایران قریب پنجاه نفر کشته است و پنجاه هزار تومان مال مردم را برده. نمی‌دانم شاه به چه ملاحظه به او پناه داده. سالی هزار و دویست تومان موجب قرار دادند. جزو ملتزمین به تهران می‌برند او را. دولت روس هم برای این که از حدود خودش دفع شری بکند، به سکوت گذرانده است. باشد تا وقتی پشیمانی آوردن این شخص را بکشند.»^۲

اما ناصرالدین شاه برای اقدام خود دلیل معقولی داشته است:

«گرفتاری آنها (کرم و یارانش) هم مشکل بود؛ چرا که متصل در کوه‌ها که نمی‌توان قشون و سوار گذاشت. هزار سوار هم که این‌ها را عقب نمی‌کردند و دوازده سوار هم که می‌ترسیدند [؟] در این صورت اسباب زحمتی شده بود و حالا برای سه دولت روس و ایران و عثمانی بسیار خوب شد که به خوبی دستگیر شد و همه راحت شدند.»^۳

و ۲۴ روز بعد از پناه دادن به کرم، از این که احساس می‌کند او به تدریج دارد رام می‌شود، اظهار خوشحالی می‌کند:

«عزیزالسلطان کرم را آورده است منزلش صحبت می‌کند. نهارش [ناهارش] داده است. قرقی به او داده است. کرم را دستی کرده‌اند.»^۴

1. Ağstafa

۲. روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶، ص ۶۶۳.

۳. روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه در سفر سوم فرنگستان، کتاب سوم، ص ۷۸.

۴. همان، ص ۱۱۳.

در حقیقت هم کرم از همان روزهای پیوستن به اردوی شاه نشانه‌هایی از سر به راه شدن را در رفتار و مناسبات خود با دیگران نشان می‌دهد. چنان‌که دکتر فووریه، در روز ۲۲ صفر / ۱۸ اکتبر، دو روز پیش از ورود موکب همایونی به تهران، از ملاقات خود با او چنین یاد می‌کند:

«امروز کرم دزد معروف ایروان به دیدن من آمد. شاه لابد برای این‌که از جانب او خاطر جمع باشد، او را با خود به تهران می‌برد. به من گفت که سی و یک سال دارد و دوازده سال... [راهنی کرده] ولی تصمیم گرفته است که از این به بعد به حرفه‌ای دیگر بپردازد.»^۱

جالب توجه است که کرم در همان روز، دیداری هم با اعتمادالسلطنه داشته است. وی همچنان نسبت به او بدبین بوده است:

«کرم بیک که از سوقات‌های فرنگ است که آوردیم، همسایه من منزل گرفته. دیدن من آمد. می‌گفت متجاوز از صد نفر آدم کشتم.»^۲

کرم پس از ورود به تهران، ابتدا در زمره تفنگداران خاصه همایونی در می‌آید؛ لیکن از آن جایی که هنوز از آن روح سرکش آثاری در وجودش مانده بوده، تحکیمات احمدخان علاءالدوله و مهدی قلی‌خان مجدالدوله را - که اولی فرمانده فوج هزار نفره سواره خاص مهدیه و منصور بوده و دومی از سال ۱۳۰۱ ه. ق تا مرگ ناصرالدین شاه مقام خوانسالاری دربار را داشته و هر دو در سفر و حضر همیشه در التزام شاه بوده‌اند - برنمی‌تافته، شاه کمی بعد او را به امین‌السلطان سپرد و او در اندک مدتی در دستگاه امین‌السلطان - که در آن تاریخ بعد از ناصرالدین شاه شخص دوم مملکت به شمار می‌رفته و ضمن داشتن مقام ریاست وزرا،

۱. فووریه، پیشین ص ۱۷۲.

۲. روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، پیشین، ص ۶۶۸.

وزارت‌های داخله، دربار، گمرک و مالیه، امور خارجه، ریاست ضراب‌خانه دولتی و حکومت بنادر خلیج فارس را نیز عهده‌دار بوده و با استفاده از مقام موقعیت خود ثروت سرشاری فراهم ساخته بود و در «یکی از عمارات عالی پایتخت اقامت داشته»^۱ و... - ترقی کرد و در زمره محافظان ویژه او درآمد. به طوری که «هر وقت که امین‌السلطان از خانه خود خارج شده و سوار کالسکه می‌شد، کرم‌خان سوار اسب پشت کالسکه و حاجی علی قلی خان سردار اسعد پهلوی کالسکه و جعفر قلی خان سردار اسعد سوم در جلو کالسکه امین‌السلطان سواره می‌رفتند»^۲ غلام‌حسین افضل‌الملک، که در روز ۲۲ صفر ۱۳۱۶ / ۱۲ ژوئیه ۱۸۹۸ در صاحبقرانیه شمیران انتظار ورود امین‌السلطان را - که از طرف مظفرالدین شاه برای تصدی مقام صدارت عظمی احضار شده بوده - می‌کشیده، می‌بیند که «ناگاه جناب امین‌السلطان با کرم‌خان و چندتن از همراهان با لبی خندان و روی تابان ورود کردند...»^۳

پس از آن، اسدخان، حمیدخان، مجیدخان، مددخان و اسکندرخان، برادران کرم نیز که همه کم و بیش سابقه یاغی‌گری داشته‌اند، به وساطت امین‌السلطان به تدریج از قفقاز به ایران مهاجرت کردند و در جرگه جان‌نثاران وی درآمدند. به قولی: «در سال ۱۳۱۳ قمری که ناصرالدین شاه کشته شد و امین‌السلطان صدراعظم برای انتظامات امور مملکتی تا ورود شاه تازه، مدت چهل روز در کاخ گلستان توقف داشت، مستحفظین او عبارت بودند از حاج علی‌قلی خان سردار اسعد و سواران بختیاری و کرم‌خان و برادرانش»^۴ و زمانی هم که میرزا علی اصغرخان، که از سال

۱. جرج ناتانیل کرزن، ایران و قضیه ایران، ترجمه غلامعلی وحیدمازندرانی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷، صص ۵۵۹-۵۵۷.

۲. بامداد، پیشین، ج ۳، ص ۱۶۶.

۳. افضل‌التواریخ، افضل‌الملک، اتحادیه و سعدوندیان، ص ۲۵۳.

۴. بامداد، پیشین، ج ۳، ص ۱۶۶.

۱۳۱۸ ه. ق ملقب به اتابک اعظم شده بود، در سال ۱۳۲۵ در جلوس مجلس مورد سوء قصد قرار گرفت و «به زمین افتاد مجیدخان، یکی از برادران کرم خان، که جوان زورمندی بود، به تنهایی او را بغل کرده، توی کالسکه گذاشت».^۱

از قرار معلوم برادران کرم در بعضی اقدامات ضد مشروطه و مشروطه خواهان نیز شرکت داشته اند. چنان که در ماجرای قتل فریدون، بازرگان زردشتی مشروطه خواه، که بیست و چند روز پس از فتنه توپخانه و دقیقاً در شب سوم ذی حجه ۱۳۲۵ اتفاق افتاده و حلقه ای از زنجیره اقداماتی بوده که ۴ ماه و ۲۰ روز بعد به بمباران مجلس منجر شده، دستکم دو تن از آنها متهم بوده اند. به عنوان مثال سیداحمد تفرشی حسینی چند روز بعد از کشته شدن وی چنین یادداشت کرده است:

«قاتلین فریدون را معتضد دیوان رئیس نظیمه در بیستم محرم پیدا کرده، برادران کرم مشهور و چند نفر از تفنگدارهای شاهی بوده...»^۲

و چند روز بعد که معتضد دیوان — به احتمال قوی تحت فشار دربار — معزول گردیده بود، باز به مسئله شرکت برادران کرم در جنایت مذکور اشاره کرده است:

«بیچاره معتضد دیوان چه کرده بود؟ برادران کرم قاتل فریدون هستند و در دربار مشغول خدمت، و روزی یک مرتبه به دیوان خانه محض استنطاق می روند!»^۳

۱. همان، ص ۱۶۷.

۲. احمد تفرشی حسینی، روزنامه اخبار مشروطیت و انقلاب ایران، به کوشش ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۶۹.

۳. همان، ص ۸۰.

یوسف مغیث السلطنه هم در نامه‌ای که در اوایل سال ۱۳۱۶ ه. ق از تهران به رضا قلی خان - نظام السلطنه بعدی - نوشته، در اشاره به قتل فریدون پارسی خاطر نشان ساخته است که از جمله هیجده دزد متهم به قتل او «دو نفر برادر کرم و دو نفر هم غلام بوده‌اند»^۱

سفارت روسیه در تهران هم در گزارش ۱۷ محرم خود به وزارت متبوعه خویش به مورد سوءظن قرار گرفته شدن برادران کرم اشاره نموده است:

«در این اواخر شبی ژاندارم‌ها به بالای پشت بام خانه اتباع روس، برادران مشهور قفقازی، کرم‌خان^۲، که چهار سال پیش مرده است، رفته و از آن جا با ظن این که قاتل فریدون در نزد آن‌ها مخفی شده است، به داخل خانه تیراندازی کردند. البته قاتلی در آن جا نبود»^۳

اما مهدی بامداد نوشته است، زمانی که مأموران در جریان دستگیری متهمان به سروقت برادران کرم رفتند، «مددخان و مجیدخان به سفارت روس پناهنده شدند و سفارت هم به آنان تأمین داد»^۴

گفتنی است که در گزارش‌هایی که درباره محاکمه و اجرای حکم درباره محکومان حادثه مورد بحث در دست است، نامی از برادران کرم در بین اسامی محکومان نیست^۵ و به نظر نمی‌رسد که فردی از آن‌ها بدین مناسبت محکوم شده باشد. در هر صورت اطلاعات زیادی در مورد

۱. میرزا یوسف خان مغیث السلطنه، نامه‌های یوسف مغیث السلطنه، به کوشش معصومه مافی، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲، ص ۲۰۱.

۲. در اصل کریم نوشته.

۳. کتاب نارنجی، به کوشش احمد بشیری، ج ۱، تهران، نشر نور، ۱۳۶۷، ص ۱۲۱.

۴. بامداد، پیشین. ج ۳، ص ۱۶۴.

۵. روزنامه مساوات، ش ۲۵ (۳۰ ربیع الثانی ۱۳۲۶)، صص ۷-۵ / خاطرات عین السلطنه، سالور، ج ۳، صص ۶۲-۲۶۱.

آن‌ها و این که چه نقشی در حوادث و ادوار بعدی تاریخ ایران داشته‌اند، در دست نیست. همین قدر می‌دانیم که اکثر آنان و فرزندان‌شان که بعدها نام خانوادگی زالتاش را به جای زالوف اختیار کردند، وارد خدمات لشکری شدند و بعضی در ارتش تا درجات سرهنگی و سرتیپی و حتی سرلشکری ارتقا یافتند. سرلشکر صمدزالتاش، پسر حمید، که در سال ۱۳۷۰ خ پیرمردی هشتاد و چند ساله بوده، احتمالاً معروف‌ترین آنان بوده است. میرهدایت حصاری شجره‌نامهٔ اولاد ملازال را که از چرس خوی به قفقاز کوچیده بوده، بر اساس اطلاعات عزیز زالتاش، پسر مجید، تهیه کرده است.^۱

از زندگی خود کرم در تهران هم، که بیش از ۱۲ سال طول نکشیده، آگاهی چندانی نداریم. آخرین «شاهکار» او شاید نجات کامران میرزا نایب‌السلطنه، پسر ناصرالدین شاه و وزیر جنگ، از چنگ شورشیان خشمگین بر ضد امتیاز نامهٔ رژی در ۳ جمادی‌الثانی ۱۳۰۹ / ۵ دسامبر ۱۸۹۱ در تهران باشد. گزارش اعتمادالسلطنه در این باره خواندنی است:

پس از صرف ناهار که خوابیده بودم «یک دفعه دیدم صدای اهل خانه از راه پلهٔ بالاخانه می‌آید. چون هیچ وقت رسم نبود اهل خانه بیرون بیایند وحشت نمودم. شاید برای والده اتفاقی افتاده. سراسیمه از جا جسته، پرسیدم: چه خبر است؟ گفت: اهل شهر به دور ارگ جمع آمدند. ارگ را گرفته‌اند. تمام دکانین شهر را بستند. مردم شوریده‌اند. توپ می‌برند. برخیز ببین چه هنگامه است. من از پنجرهٔ بالاخانه که نگاه کردم، دیدم چند دکانی که روبروی بالاخانه بود، بسته‌اند. گفتم شاید خدای نکرده صدمه‌ای به وجود مبارک شاه رسیده. خواستم لباس پوشیده بروم؛ والده آمده ممانع شد. آدم فرستادم، خبر آوردند که قریب بیست هزار نفر دور ارگ را گرفته‌اند.

۱. «اونودولمرش ایگیدلر، قاچاق کرم»، هدایت حصاری، وارلیق، ش پاییز ۱۳۷۱، ص ۱۳۸.

پانصد ششصد نفر داخل ارگ شدند و هجوم به عمارت بردند. درهای ارگ را بسته و قشون ایستاده. اهل شهر به فریاد بلند به شاه فحش می‌دهند و می‌گویند امین‌السلطان را بفروستید بیرون تا بکشیم. جمعی به نایب‌السلطنه که میان مردم به التماس رفته بود که مردم را آرام کند، حمله برده بودند... یک نفر سید با شمشیر برهنه به نایب‌السلطنه حمله می‌کند. نایب‌السلطنه به سمت خانه خود فرار می‌کند. این جمعیت او را تعاقب می‌نمایند. در این بین کرم بیک قوچاق روسی معروف می‌رسد، کرامتی نموده نایب‌السلطنه را که دیگر خسته و مانده شده بود، سوار به اسب خود می‌نماید. به یک دست جلو اسب [را گرفته] و به یک دست دیگر تپانچه چند به هوا خالی می‌کند، نایب‌السلطنه را به خانه‌اش می‌رساند...^۱

کلنل کاساکوفسکی، فرمانده بریگاد قزاق نیز در خاطرات خود به همین حادثه اشاره کرده است:

«در همین موقع جمعیت، نایب‌السلطنه را که حکمران تهران و وزیر جنگ و مقتدرترین و متنفذترین فرزندان ناصرالدین شاه بود، از اسب پایین کشیده، در میدان توپخانه خرنش می‌کردند. اگر در این موقع کرم نام، راهزن افسانه‌ای قفقاز مانند قرقی سرنرسیده بود که به همراهی دارودسته‌اش نایب‌السلطنه را بر روی زمین اسب خود انداخته و به دربار برساند، جمعیت او را همان جا قطعه قطعه کرده بودند...»^۲

کرم پس از درآمدن به خدمت دربار و امین‌السلطان به شرب شراب و استعمال تریاک معتاد می‌شود و باگذشت زمان چنان در ورطه اعتیاد فرو

۱. روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، صص ۸۶-۷۸۵.

۲. ا. کاساکوفسکی، خاطرات کلنل کاساکوفسکی، ترجمه عباسقلی جلی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴، ص ۱۷۸.

می‌گلتند که در سال ۱۳۱۹ هـ ق / ۱۹۰۱ م در ۴۳ سالگی به سگته در می‌گذرد. یکی از خویشاوندان وی، وقتی جوانی را در روستای یکان مرند در حال کشیدن تریاک دیده بود، خطاب به او گفته بود:

«پسرم دست به تریاک زن! این همان تریاکی است که کرمی به آن قامت و دلاوری را تبدیل به جوجه‌ای کرد.»^۱

جنازه کرم را در نزدیکی آب انبار قاسم‌خان، واقع در بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دفن کرده، به دستور امین‌السلطان یک چهار طاقی در سر قبرش ساخته بوده‌اند که امروز نشانی از آن برجای نیست. هدایت حصاری کوشیده است محل این قبر را، که در کنار خیابان رزم‌آرا (فدائیان اسلام فعلی) قرار داشته، تعیین بکند.^۲

کرم به هنگام مرگ چهار دختر به نام‌های معصومه، توران، ایران و بهار داشته و بهار در جمهوری آذربایجان زندگی می‌کرده و هم‌اکنون فرزندان‌ش در آن جمهوری سکونت دارند.

آگاهی‌های موجود حاکی از آن است که کرم دارای دو شخصیت بوده است؛ شخصیت واقعی که کم و بیش مورد شناسایی قرار گرفت و بازتاب آن را به‌ویژه در خاطرات خود وی می‌توان باز یافت. با پیدا شدن این خاطرات و با وجود اطلاعات منقول در صفحات گذشته، امکان مقایسه دو شخصیت مذکور به دست می‌آید و بدین واسطه پرتویی بر ساز و کار پیچیده افسانه‌پردازی و اساطیر آفرینی به مثابه یک نیاز اجتماعی - تاریخی افکنده می‌شود.

کرم از آن انسان‌هایی است که فرصت آن را پیدا کرده است که در بوته

۱. «اونودو لموش ایگیدلر، قاچاق کرم»، پیشین، ص ۱۳۶.

۲. همان، صص ۳۴-۱۳۳.

ذهن توده‌های مردم تصعید یابد و در جایگاه انحصاری قهرمانان حضور پیدا کند. نیاز مردم ناتوان از دفع ظلم و زور به وجود قهرمانی که در برابر ظالمان و زورگویان سینه سپر کند و رشته‌های آن‌ها را پنبه کند و از تمام دام‌هایی که بر سر راهش نهاده می‌شود، جان سالم به در برد و هیبت هیبتناکان را بشکند، واقعیتی است قابل درک. چنین مردمی تا در وجود فردی مایه‌های جسارت و دلاوری و تسلیم‌ناپذیری را سراغ می‌کنند، خود او را از خصلت‌های منفی می‌پالایند و صفات و قابلیت‌های قهرمانانه دلخواه را بدو می‌بخشند و بازش می‌آفرینند.

جلال ستاری از ایوموتان هنرپیشه و خواننده فرانسوی یاد کرده است که زندگی‌اش در فرانسه صورتی رمزی و اساطیری پیدا کرده، افسانه شده است. آن‌چه وی را، که دارای هیچ خصوصیت برتر و شگفت‌انگیزی نیز نبوده، به چنین موقعیتی رسانده نقش‌های سینمایی عامه‌پسند و ترانه‌های دلنشین اوست؛ ترانه‌هایی که مضمون غالب آن‌ها دوستی و برادری است.^۱

خاطرات کرم حاکی از وجود مایه‌های توده‌پسندی در اخلاق و رفتار و اعمال اوست؛ مایه‌هایی چون دست و دل بازی، بی‌باکی و چشم و دل پاکی که منشأ همان افسانه‌ها شده است. در مورد هر یک از خصلت‌های مذکور روایت‌هایی در دست است که به بعضی از آن‌ها در این‌جا اشاره می‌شود. به‌عنوان مثال اسماعیل امیرخیزی از شنیده‌های خود درباره دست و دل بازی او چنین نتیجه گرفته است که «کرم در حقیقت یکی از جوانمردان عصر خود بود؛ هر چه به دست می‌آورد، برینوایان و بیچارگان می‌بخشود و در شجاعت و رشادت هم ضرب‌المثل بود.»^۲

مهدی بامداد هم که نظر چندان مثبتی درباره او نداشته، ضمن نقل

۱. جلال ستاری، اسطوره در جهان امروز، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۸، صص ۶۵-۷.

۲. امیرخیزی، پیشین، ص ۳.

نوشته اعتمادالسلطنه که کرم «پنجاه هزار تومان مال مردم را برده» در حاشیه تذکر داده است که «معروف است که هر چه از مردم می گرفته به دیگران بذل و بخشش می کرده و برای خود چیزی نگه نمی داشته است.»
همو در مورد بی باکی کرم، از دختر وی چنین شنیده است:

«پدر من می گفت، یکی از روزها هفت نفر را کشتم و بعد صبر کردم که تا شب شده، در تاریکی از آنجا فرار کنم. خوابم گرفت، یکی از کشته شدگان را برای خود متکا کرده، خوابیدم (با این ترتیب حتماً سایرین را هم برای خود تشک قرار داده بوده) و نیمه شب از آن محل فرار کردم.»^۱

یاغیان با هر انگیزه ای که پای در راه ناهموار یاغی گری می گذاشتند، به حکم «یاغی را مردم نگه می دارند» ناگزیر از مراعات احساسات و حساسیت های مردم، به ویژه در مورد مسائل ناموسی بودند. تا نام یاغی یی به بی چشم و رویی و چشم و دل ناپاکی در می رفت، دیگر دنیا برایش تنگ می شد و پناه و پناهگاهی برایش باقی نمی ماند. خاطرات کرم هم حاکی از وقوف او به این نکته قابل اعتناست. مهدی بامداد این روایت را در همین خصوص نقل کرده است:

کرم «در عالم راهزنی جوانمردی هایی نیز از خود بروز می داد. از آن جمله می گویند که چون هر ساله عده ای از اهالی گنجه در تابستان ییلاق و قشلاق می کنند و در این هنگام قاجاق کرم به آنان می رسد؛ مسافری از ترس این که مبادا اموال آنان به یغما رود اشیای قیمتی خودشان را به زنان خود می دهند که در زیر چادرهای خود آن ها را پنهان نمایند. کرم از دور عمل آنان را مشاهده می نماید، فوراً به دستیاران خود مؤکداً سفارش می کند، موقعی که به جمعیت

کوچ کنندگان رسیدید مبادا زن‌ها را بگردید؛ زیرا آن‌ها ناموس ما می‌باشند و باید خیلی محفوظ و مصون از هر تعرضی بوده باشند، و همین‌طور هم همراهان او اوامرش را اطاعت کردند.»^۱

فرایند شکل‌گیری حماسه کرم، به‌طوری که دیدیم، از همان زمان زندگی او آغاز می‌گردد. ماکسیم گورکی در سال ۱۸۹۶ م / ۱۴-۱۳۱۳ ه. ق، هنگامی که کرم در تهران به سر می‌برده و در این زمان آوازه‌اش کوه‌های قفقاز را درنوردیده بوده، از شنیده‌های خود درباره او چنین می‌نویسد:

«شنیده‌هایم درباره کرم چندان افسانه‌ای است که اگر اکنون خود وی زنده نبود، به این که او حقیقتاً وجود خارجی دارد باور نمی‌کردم... از روایات بی‌شماری که درباره کرم شنیده‌ام چنین برمی‌آید که او یک فرد انسان‌دوست است و از هیچ خدمتی نسبت به دوستان خود فروگذار نمی‌کند. او قهرمان داستان‌ها و حماسه‌هاست و با وجود زمختی و خشونت یک مجسمه عدالت به شمار می‌رود.»^۲

مطبوعات روسیه در همان زمان روایات و افسانه‌ها و مطالب زیادی درباره کرم انتشار می‌دادند و او را معمولاً با رهبران قیام‌های دهقانی و قهرمانان ملی روس چون استپان رازین^۳، پوگاچوف^۴ و امثال فرا

۱. همان، صص ۶۴-۱۶۳.

2. Azərbaycan Qahramanlığı Dastanları, Bakı 1980, S.70.

۳. Stepan Razin، رهبر جنگ دهقانی سال‌های ۷۱-۱۶۷۰ قزاق‌های دُن. وی سرانجام به دست قزاق‌های ثروتمند دستگیر و به مقامات حکومت تزاری تسلیم و در مسکو اعدام گردید.

۴. Yemelyan Pugachov. رهبر جنگ دهقانی سال‌های ۷۵-۱۷۷۳ در منطقه پهناور اورال، سبیری غربی و ولگای وسطی و سفلی. وی نیز که نزدیک به ۱۰۰ هزار شورشی روس، قزاق، باشقیر، تاتار و... را رهبری می‌کرد و خودش را پتر سوم - سر به نیست شده به دست زنش کاترین دوم - اعلام کرده بود، سرانجام به مانند رازین دستگیر و در مسکو اعدام شد.

دیاؤلوی^۱ ایتالیایی، کارل مور^۲ قهرمان نمایشنامه راهزان شیلر (۱۸۰۵-۱۷۵۹) و رابین هود^۳ مقایسه می‌کردند:

دلاشو، افسانه‌پژوه فرانسوی چنین می‌اندیشد که، قهرمان افسانه لزومی ندارد که «خود صاحب صفاتی غریب و شگرف باشد؛ چون، به هر حال چنین کیفیاتی و نیز کارهای درخشان و چشمگیر یا معجزات و خوارق عاداتی که برای پرداختن افسانه او ضرور است، به وی نسبت داده خواهد شد. او تنها باید با انجام دادن کاری

۱. Fra Diavolo. نام مستعار یک باغی ایتالیایی به نام میشل پزا. معنای نام مستعار او کشیش شیطان است که جزء اولش را به مناسبت تحصیلش دریافت کرده بود و جزء دوم را همدسانش به او داده بودند. تحصیلش به علت فقر به پایان نرسید و به علت کشتن سراجی که پیشش شاگردی می‌کرد، به کوه زد و باغی شد. در ۱۷۹۸ تسلیم شد و فردیناندوی چهارم، شاه ناپل او را به شرط پیوستن به قشونی که برای دفع تجاوز فرانسه تشکیل یافته بود، بخشید. فوجی که او در آتش قرار گرفته بود، ضرباتی به قشون متجاوز فرانسوی وارد آورد و به وی، به پاس از خود گذشتگی درجه سرهنگی داده شد. اما بعدها که ژوزف بناپارت جایزه‌ای برای سر وی تعیین کرده بود، دستگیر و در ناپل به دار کشیده شد.

۲. کارل مور قهرمان نمایشنامه راهزان شیلر جوان و شورشی است. این نمایشنامه که در سال ۱۷۸۱ منتشر گردید، مورد استقبال بی‌سابقه قرار گرفت و کارلایل آن را شاخص سرآغاز دورانی تازه در ادبیات جهان به شمار آورد. کارل مور فرزند کنت کهنسالی بود که ضمن تحصیل در دانشگاه لایپزیک مفتون احساسات شورشی‌یی که جوانان اروپا را به هیجان آورده بود، می‌شود و به یک دسته از راهزان می‌پیوندد و رهبری آن‌ها را به عهده می‌گیرد و وجدان خویش را با ایفای نقش رابین هود [گرفتن از اغنیا و بذل به فقرا] تسکین می‌بخشد. وی که تحت تعقیب بوده، تربیتی می‌دهد که یک کارگر فقیر پاداش مربوط به دستگیری او را دریافت دارد و بدین ترتیب خود را تسلیم قانون و چوبه دار می‌کند.

۳. Robin Hood یاغی افسانه‌ای انگلیسی که با همدستان سبزپوش خویش در جنگلی به نام شروود به سر می‌برده و از توانگران می‌ستانده و به بینوایان می‌بخشیده است. ماجراهای رابین هود از سده ۱۴ م به بعد موضوع سروده‌ها و ترانه‌های زیاد مردم پسند شد و خود وی به تدریج به قهرمان محبوب توده‌ها تبدیل گردید. رابین هود، کمانور بی‌همتا ضمن نمایندگی مقاومت ساکسون‌ها در برابر استیلای نورمان‌ها، رهبر قیام دهقانان بر ضد زمینداران و دین یاران نیز به شمار می‌آمده است. والتراسکات، ایوانهو، اثر جاودانی خود را براساس ماجراهای رابین هود پرداخته است.

مشخص، که حتی ناخودآگاه یا جنایت‌آمیز نیز می‌تواند بود، یکی از خواست‌های پنهان و سری عامه ناس را از قید و بند برهاند. آنچه در مورد او اهمیت دارد، این است که در زمانی که احساس مذلت و خواری قومی به نهایت درجه رسیده است، ظهور کند و آرزو و خواست معینی را بر ملا سازد...^۱

دلاوری و تسلیم‌ناپذیری و گردن‌فرازی کرم هم از آن‌گونه خصلت‌های مشخص و ممتازی بود که آرزوی قلبی توده مردم را در دوران استیلای مقاومت سوز تزاری از قید و بند رها می‌ساخت. اگرچه خاطرات کرم دلالت دارد بر آن که انگیزه مبارزات او بیش‌تر جنبه فردی داشته تا اجتماعی و همگانی، روایت و افسانه‌های پرداخته شده درباره وی حکایت از آن دارند که طغیان و مبارزه او به منظور رفع ستم عمومی و برقراری عدالت اجتماعی بوده است.

کرم افسانه‌ای قهرمانی است شکست‌ناپذیر که از سویی با ژاندارم‌ها و مأموران زورگویی تزاری درمی‌افتد و با مالاندن پوزه آن‌ها بر خاک مذلت انتقام خلق‌های تحت استیلای قفقاز را از استیلاگران می‌گیرد و از سوی دیگر داد رعایای مظلوم را از ارباب‌های ظالم می‌ستاند و آنچه را که از خان‌ها و بیک‌ها و بازرگانان می‌چاپد، بین تنگدستان و نیازمندان پخش می‌کند. کرم افسانه‌ای بیش‌تر به کور اوغلو چنلی بئلی می‌ماند از این روست که فلکلور پژوهی او را از نوادگان آن قهرمان حماسی به شمار آورده است.

روایت‌هایی از ماجراهای جامعه داستان در برکرده کرم در جمهوری آذربایجان با عنوان کرم خان سرتیپ، قاجاق کرم و کرم و زالی خان ثبت و ضبط گردیده و رستم رستم‌زاده روایتی تحت عنوان نوه‌های کوراوغلو را در سال ۱۹۶۷ منتشر کرده است.

۱. جلال ستاری، زبان رمزی افسانه‌ها، صص ۳۴-۱۳۳.

داستان قاچاق کرم گرد دو شخصیت اصلی، یعنی قاچاق کرم و اسرافیل آقا دور می‌زند. این دو، به‌طوری که در خاطرات کرم نیز مندرج است، از کودکی با هم دوست بوده‌اند و این دوستی سرانجام به دشمنی پایداری بدل شده است. هر دو دشمن به صفات دلاوری و جوانمردی آراسته هستند و ضمن دشمنی علاقه‌ای نهانی به یکدیگر دارند. چنان‌که وقتی کرم در ایران به حضور ناصرالدین شاه می‌رسد، به او می‌گوید که از دست اسرافیل آقا فراری است و اسرافیل آقا در تفلیس، به شاه که گفته بود «حقا که کرم راست می‌گفت، تو آدم دلاور و متهوری هستی که کرم از دست فراری شده و به ما پناه آورده است» پاسخ می‌دهد: «پادشاه، کرم دلاورتر و متهورتر از من است. درست است که او از دست من فراری شده، اما علت فرار او یک چیز دیگر است. حقیقت این است که پشت گرمی من به پادشاه روس است، در حالی که کرم از دست پادشاه روس فرار کرده و به اعلیحضرت پناهنده شده است. استدعا می‌کنم که او را در پناه خود نگهدارید. کرم مرد بی‌مانندی است.»

داستان کرم و زالی خان، داستان کشته شدن زال خان به دست قاچاق کرم است. زال خان مرندی در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه سر قره سوران راه‌های تبریز و خوی به قفقاز بوده است. وی که از خوانین یکان بوده، ضمن به جای آوردن وظایف قره سورانی کارهای دیگری چون تعقیب مخالفان حکومت و سرکوب شورش‌ها را نیز در منطقه نفوذ خود به عهده داشته است. پس از کشته شدن زال خان مقام او به پسرش رضاقلی خان سرتیپ یکانی واگذار گردیده است.^۱ داستان کشته شدن زال خان به دست کرم را عاشیقی به نام قول ولی به نظم کشیده است. از بگو مگوی منظوم این داستان چنین برمی‌آید که کرم دیگر از جنگ و گریز خسته شده به ایران آمده و قصد آن دارد که به‌طور ناشناس به کربلا برود.

۱. حصاری، اونودولموش ایگی‌دیلر، قاچاق کرم»، واریق، پائیز ۱۳۷۱، ص ۱۲۹.

اما زالی (زال) خان سر راهش سبز می شود و اجازه نمی دهد که راه خود را بی جنگ و گریز بگیرد و برود. او قصد گرفتار کردن کرم و نابودی او را دارد و بدین ترتیب راه دیگری جز جنگ و خونریزی پیش پای او نمی گذارد. برای نمونه بندهایی از آن بگو مگو در این جا نقل می گردد:

کرم:

من کی گلدیم بودنیا	من که به این دنیا آمدم
عالمی سالدیم آه وایا	دنیا را به آه و وای انداختم
سفریم وار کربلایا	راهی کربلا هستم
اینجیتمه منی زالی خان	آزارم مده، زالی خان

زالی خان:

نامرد ایگیده عار اولماز	دلاور نامرد را عاری نباشد
قوواق سؤیودده بار اولماز	سپیدار را بارویری نباشد
بولباس دا زوار اولماز	در این لباس زوار نباشد
سویله ییرسن یالان، کرم	دروغ می گویی کرم

کرم:

کرم دؤندوم اصلانا	کرم تبدیل شده ام به اصلان
صدام چیخیب آل عثمانا	آوازه ام رسیده به آل عثمان
گلدیم سیغینام ایرانا	آمده ام پناهنده شوم به ایران
اینجیتمه منی زالی خان...	آزارم مده زالی خان...

بگو مگو به همین قرار پیش می رود و تمام راه های آشتی به روی کرم بسته می شود و مشاجره، به قراری که در خاطرات کرم نیز آمده، به قتل سرقره سوران منجر می شود. آخرین بند بگو مگو نام عاشیق سراینده آن را دارد:

قول ولی دئیر داستانی

قول ولی گوید داستان را

گورمز سن تک ایگید جانی
 نیند جان دلاوری چون تو را
 ئولد و رو بسن زالی خانی
 کشته‌ای زالی خان را
 اللرین قیزیل قان کرم
 دست‌هایت به خون سرخ آغشته کرم^۱
 روایتی از داستان کشته شدن زال خان به دست کرم در زبان
 عاشیق‌های این سوی ارس نیز جریان داشته است. بندی از آن سال‌ها
 پیش از زبان عاشیق اصلان خوبی نقل گردیده است:
 کرم خان اوردان کئچدی
 کرم خان از آن جا گذشت
 صوفیان دا قفه ده دوشدی
 در صوفیان به قهوه‌خانه رفت
 چکدی قمه سینی بیشدی
 قمه‌اش را کشید و درید
 اؤلدوردو زال خانی کرم
 زال خان را کشت کرم.^۲
 اما زال خان نه در صوفیان و نه به شنیده فرمان عیوضلی در قراملک،
 بلکه به نوشته اسمعیل امیرخیزی در «محلّه لاکه دیزج تبریز» - واقع در
 منتهی‌الیه شمال غربی تبریز و قرار گرفته بین آجی چای، باغات حکم

1. Qaçaq Karam, Eyvazli, Baki 1987, S. 377-78.

۲. عادل باقری بسطامی، ۱۵ بند از سروده‌های مربوط به قاچاق کرم را از نوارهای پراکنده عاشیق اصلان طالبی خوبی - که تا چند سال پیش در قید حیات بوده - گردآوری و در کتاب خود (صص ۱۴-۱۱۱) ثبت کرده است. آخرین بند این سروده‌ها نام حسین تفلّیسی را دارد که احیاناً سراینده اصلی این شعرها باشد. ناگفته نماند که بعضی‌ها هم همین اشعار را سروده خنیاگری به نام عاشیق علی عسکر نخجوانی دانسته‌اند.

آباد، جمشید آباد و قره ملک - کشته شده است.^۱ در خاطرات کرم نام محل قتل زال خان قلعه نو نوشته شده است.

اینک خاطرات احیاناً خود نوشته کرم پیش روست. این خاطرات حتی اگر چنان که در مقدمه آن ادعا شده، به قلم خود کرم هم نباشد، مقایسه مطالب مندرج در آن با آگاهی های موجود پراکنده درباره او دلالت دارد بر اینکه منبع نگارش آن به احتمال قوی کسی جز شخص کرم نمی تواند باشد؛ این نتیجه ای است که نویسنده این سطور به آن رسیده و بر این باور است که خوانندگان آن نیز در این مورد کم و بیش با او موافقت خواهند کرد.

رحیم رئیس نیا

[این کتابچه شرح حال کرم دزد است]

این کتابچه شرح حال کرم دزد است که در خاک روسیه و عثمانی و ایران سال‌ها مشغول دزدی و راهزنی بوده. شرح حالات خودش را خودش نوشته و در سنه هزار و سیصد و هفت، در مراجعت موکب مسعود از فرنگستان، ملتجی به خاکپای مبارک شده و اکنون در تهران [است] و ماهی صد تومان به او انعام مرحمت می‌شود.

کرم پسر اسکندر، نواده ملازال است. ملازال از سکنه چرس^۱ واقعه در نواحی خوی است. اوقاتی که بلاد قفقاز واگذار به دولت روس شد، ملازال از چرس به قفقاز رفته در ایروان قلمدان خود را فروخته به صدوپنجاه دینار؛ از آنجا میان ایل قزاق رفته، آنجاها مکتبی پیدا کرده دختر خداویردی آقا، رئیس ایل قزاق، را گرفته؛ از دختر خداویردی آقا سه نفر اولاد ذکور و یک اولاد اناث داشته که اولاد ذکور او اسکندر و عباس و جلالی بودند. اسکندر دختر حسین اوچ دوینی را گرفته. اوچ دوین از توابع قراداغ است. کرم از بطن دختر حسین است. پنج نفر اولاد دیگر هم از دخترهای قزاق داشته: اسد، حمید، مجید، مدد، صمد.

اسکندر در میان اولاد ملازال رشید بود. در سن بیست سالگی نزاعی در میان ایل ملک قاسملو و آقامالیلو شده، اسکندر حسن آقا پسر آقامالی را کشته. دولت روس او را خواست، تمکین نکرد و قاچاق شد. سی و دو

۱. چرس: یکی از سه دهستان بخش جای پاره شهرستان خوی استان آذربایجان غربی.
(توضیحات حاشیه از رحیم رئیس‌نیا)

سال به قدرت خود گذران می کرد تا دختر خداویردی آقا به پطرز بورغ رفته، از امپراتور روس عفو تقصیر اسکندر را استدعا نمود. وقتی که امپراتور به شکار قفقازیه آمد، اسکندر با چهارده نفر سوار حضور امپراتور رفته معفو شد. بعد از دو سال باز امپراتور اسکندر را احضار کرد؛ اسکندر نرفت.

وقتی که روم و روس جنگ داشتند، سردار روس گفته بود که اگر اسکندر در این غائله محبوس نباشد، دور نیست بامسلمانهای قفقازیه دست یکی شده شورش و اغتشاش در داخله ملک بکند. اسکندر را به تدبیر اینکه تو حضوراً عفو شده ای بیا نوشته عفونامه بگیر و آسوده شو، [فریفت]. اسکندر باور کرده رفت پیش سردار و غفلتاً سردار او را گرفته با عباس و جلالی به قلعه گنجه فرستاد و آنچه داشت غارت کردند.

بعد از یک ماه که اسکندر در قلعه بود، مرا خواست. من آن وقت هیجده ساله بودم. رفتم نزد اسکندر. گفت: هر چه باید به سر من بیاید، خواهد آمد. اگر علی آقا برادر حسن آقای آقامالیلو زنده بماند، اولاد مرا مبتذل خواهد کرد. تو باید بروی علی آقا را بکشی و خبر او را به من برسانی.

من مراجعت کردم. تفنگ خود را برداشته، پیاده رفتم به سراغ علی آقا. رسیدم رودخانه گُر، دیدم علی آقا سواره اغنام و احشام خود را از رودخانه می گذرانند. به علی آقا سلام کردم. پس از رد جواب، گفت: اینجا چه می کنی؟ گفتم: آمده ام ترا بکشم. شمشیر خودش را کشید، سواره حمله به من کرد. من با تفنگ دو لوله که داشتم، گلوله ای از سینه او زدم. از اسب افتاد. من فرار کردم. آدم های او مرا تعاقب کردند. آنها به من نرسیده، نه نفر خواهرزاده اسکندر به من رسیدند. آدم های علی آقا برگشتند.

دولت روس خواست عیال اسکندر و برادرهایش را ببرد. اسکندر نوشت: تو خودت بیا به قلعه، دیگر کسی به کسان ما متعرض نشود. من

رفتم نزد نچلنیک^۱ حاکم ایل قزاق. گفتم: مرا بگیر؛ هر چه باید بکنی بکن؛ متعرض عیال و اولاد اسکندر نشو. نچلنیک مرا گرفته فرستاد در قلعه آقاستیقا^۲ حبس کردند. بعد از شش ماه اسکندر را بردند سیبر، عباس و جلالی را رها کردند. اسکندر آمد در قلعه با من وداع کرد. او را بردند سیبر. مرا در قلعه حبس کردند. اسکندر از راه فرار کرد، رفت میان ایل قزاق؛ مرا هم از دولت خواست.

دولت دید که اسکندر در طلب من فساد خواهد کرد، بعد از دو ماه مرا مرخص کرد. آمدم نزد اسکندر. هر جا که می‌رفت، مرا هم با خود می‌برد. اسکندر رفت کسمن؛ دهی است در قزاق؛ با زن اروج آقا الفت و خلطه پیدا کرد. اروج آقا دو نفر پسر داشت: یوسف آقا و محمد آقا. دیگر از او قطع میل شده بود. زن اروج آقا از صلب اسکندر پسری آورد مسمی به اسرافیل آقا. اروج آقا و عیالش مردند. یوسف آقا و محمد آقا و اسرافیل آقا را اسکندر آورد نزد خودش نگاهداشت و همیشه می‌گفت: اگر به من و اولاد من صدمه‌ای برسد، از این اسرافیل است؛ اگر می‌توانی او را تلف کن. من به چشم برادری او را می‌دیدم و هرگز رضا به قصد و اتلاف او نمی‌شدم. یوسف آقا و محمد آقا بزرگ بودند. اسکندر مال و حشم به آنها داده، آنها را از خود جدا کرده بود. اسرافیل برادرانه با من همعهد بود، تا وقتی که او هم بزرگ شده مال و حشم از پدرم گرفته نزد برادرهایش رفت. این سه برادر از قصه مادر خودشان خبر داشتند. و دو نفر دختر دیگر هم پدر من از طایفه آنها آورده بود عفاً نگاهداشته بود، یکی برای خودش و یکی برای عموم.

این حالات و اغراض مورث کینه در خاطر آنها شده، در پیش

۱. ناچالنیک: به زبان روسی به معنی رئیس.

۲. Agstafa / آگستفا / قسطنطا: شهری در بخش قازاخ (قزاق) جمهوری آذربایجان، واقع در سر راه آهن باکو به تفلیس.

خودشان قصد هلاک پدر مرا داشتند و همیشه با برادرهای کوچک من نزاع می کردند. اندک اندک، به اغوای خیال قریب بیست و پنج نفر سوار از طایفه خودشان جمع کرده قریب پنج ماه مشاوره و مذاکره داشتند. فصل پائیز که ایل از ییلاق آمده، هنوز به خانه های خودشان نرفته بودند، در جلوی آبادی برای جمع آوری محصول چادری زده بودیم. نوکر ما که از ده به سر خرمن می آمد، می بیند پنج نفر سوار طایفه اسرافیل آقا سر راه ایستاده اند. می پرسد: اینجا چه می کنید؟ او را فحش می دهند. او هم فحش می دهد. کتکش می زنند. آدم ما این خبر را به اسکندر آقا آورد. تا آن وقت اسکندر تحمل داشت و می گفت: فتنه را نباید بزرگ کرد؛ آن وقت گفت: برخیزید سوار بشویم، دیگر متحمل نمی توان شد.

اسکندر و من با چهار نفر سوار شده رفتیم. عصر بود. آنها که دیدند ما می آئیم، فرار کردند، رفتند به خانه های خودشان. آنها از اندرون خانه و ما از بیرون چند تیر تفنگ انداختیم. غروب شد، مراجعت کردیم. کسی هم مجروح و مقتول نشد. آنها شب قرار گذاشته بودند که صبح بروند نزد نچلنیک و از ما شکایت کنند. صبح زود، قبل از طلوع، ما در چادر نشسته بودیم. دیدیم اسرافیل و دو نفر دیگر اسب زیادی از صحرا گرفته، یدک کرده می برند. از زیر چادر ما عبور می کردند؛ ما آنها را دیدیم شناختیم. پدرم گفت: آنها را بزنید. من گفتم: سوار بشویم برویم. پدرم گفت: لازم نیست. خودش پیاده تفنگ برداشت رفت. من و اسد و حمید و یک نفر نوکر از عقب او می رفتیم، به این خیال که همین سه نفر هستند؛ غافل از اینکه بیست و دو نفر دیگر در پشت خرمن کمین کرده اند. اسرافیل که پشت خرمن رفت، یکدفعه دیدیم شلیک کردند و جمعیت زیاد پشت خرمن است. من از جلو دویدم، طایه ای^۱ که در مقابل آنها بود برای خودمان سنگر کنم. اسکندر پشت سر من بود. دیدم نوکر ما فریاد کرد: کجا می روی؟ اسکندر را زدند!

۱. طایه: کومه علف خشک.

برگشتیم. دیدیم اسکندر از سرش گلوله خورده افتاده. گفتم: تفنگ و فشنگ او را به من برسانید. رفتم پشت یک خرمن سنگر کردم. نوکرم نتوانست اسلحه پدرم را به من برساند، با اسد و حمید نشستند سر جنازه اسکندر و طرف دشمن‌ها تیر انداختند. من از پشت طایه به اسد برادرم، که شانزده ساله بود، گفتم: یک طایه طرف دست چپ دشمن‌ها است؛ خود را به آنجا برسان. او رفت. حمید و نوکرم ماندند جلوی تیر دشمن‌ها. یک عراده بارکشی از راه جلوی جنازه اسکندر عبور می‌کرد. همین که محاذی جنازه اسکندر رسید، گاو و عراده را با گلوله زد و عراده سنگری شد برای جنازه پدرم و حمید. تا حالا ملتفت برادر و جنازه پدرم بودم. حالا که خاطر جمعی حاصل شد، متوجه طرف دشمن شدم. ملاولی، عموی اسرافیل آقا، از پشت طایه بلند شد فریاد کرد: جنازه اسکندر کجاست من یک گلوله به او بزنم؟ همین که بلند شد برای جنازه تیر بیاندازد، از پشت مرفق او با گلوله زد که از دستش رد شده به چشمش خورد، از پشت سرش بیرون رفت، همان‌جا مرد.

حمید دید که ملاولی مرد، برخاست نزد من آمد. در وسط راه او را گلوله ریز کردند. من دیدم گلوله به او خورد و تفنگ را از دست راست به چپ گرفت، نزد من آمد. گفتم که به تو گلوله خورد. برای تسلی من گفت: به من زخم نخورده. دیدم خون از سرپنجه او سرازیر شد. آفتاب طلوع کرد. حمید گفت: من لرز می‌کنم. دانستم که زخم اثر کرده. او را در میان طایه خوابانده، دیدم از طرف دشمن به جنازه اسکندر تیر می‌اندازند. نگاه کردم: مجید برادرم، که نه ساله بود، آمده تفنگ پدرم را برداشته و کیف فشنگ را نتوانسته از گردنش بیرون بیاورد، با قمه بریده و با دشمن‌ها گلوله بازی می‌کند. من صدا کردم که تفنگ نیانداز، تفنگ و فشنگ را به من برسان. مجید قدرت و توانایی نگاهداشتن تفنگ به روی دست نداشت، تفنگ را می‌گذاشت به روی جنازه پدرم می‌انداخت. مجید

تفنگ و فشنگ را برداشته نزد من آمد. هر چه به او گلوله انداختند، نخورد.

من ده فشنگ به مجید دادم، گفتم: تو گاه گاه از این سنگر تفنگ بیانداز که ندانند من نیستم. خودم به طرف طایه‌ای که اسد بود رفتم. نزدیک به آن طایه، طایه کوچکی بود. از آنجا دیدم دشمن‌ها خوب پیدا هستند و غافل از این طرف، به طرف سنگر اولی که من بودم متوجه بودند. من به طرف آنها شلیک کردم. اسد هم تیر انداخت. سوار روس آمد که اصلاح کند، از هر دو طرف به آنها تیر انداختند. دو نفر سوار و سه اسب زخمی شدند، برگشتند. تا عصر این نزاع بود، هفت نفر از آنها کشته شد. اسرافیل و سه نفر هم زخمی شد [ند]. عصر جمعیت ایل آمد، سایه افتاد، ما را جدا کردند. آنها جنازه هفت نفر را برداشته بردند. من جنازه اسکندر و حمید مجروح را برداشته به خانه آمدم. از [یا] زده نفر مقتول و مجروح آنها، چهار نفر [را] اسد زده بود.

اسکندر نصف شب تسلیم شد.^۱ چهارده نفر دیگر از بیست و پنج نفر آنها باقی مانده بود، رفتند به داغ کسمن نزد نچلنیک. نچلنیک به آنها تفنگ و فشنگ داده بود. عصر که از کفن و دفن اسکندر فارغ شدیم، با اسد برادر من رفتم داغ کسمن. دوستی داشتیم: احمد آقا. از او پرسیدم که دشمن‌ها کجا رفتند. گفت: رفته‌اند نزد نچلنیک، حالا مراجعت می‌کنند. من با اسد رفتم سر راه آنها نشستم. وقت تاریک بود. دیدم که از دور صحبت‌کنان می‌آیند، یوسف آقا می‌گوید: اسکندر مرد، از کرم اندیشه نیست. من از جا برخاسته فریاد کردم: مگر تو نخواهی مرد؟ یوسف آقا از ترس نعره کشید. با گلوله از سینه او زدم، افتاد؛ و فوراً خود را به او رسانده با قمه شکمش را دریدم. دیواری در سر راه بود. پشت آن دیوار رفتم. آنها به من تفنگ انداختند، من هم به آنها تفنگ انداختم. سه اسب از آنها زده

۱. تسلیم شد: مرد.

شد. آنها رفتند، من آمدم به خانه. دیدم عموهایم از تفلیس آمده‌اند. پرسیدند: چه کردی؟ کشتن یوسف آقا را گفتم. عموهایم گفتند: چه خواهی کرد؟ گفتم: روس قصد تلف ما را دارد. من اگر نزد حاکم بروم، مرا می‌گیرد؛ شما هم نروید. عموها گفتند: تو نرو، ولی ما می‌رویم. اگر ما را گرفتند، تو می‌توانی ما را خلاص کنی.

شب خوابیدیم. صبح، نچلنیک و چند نفر سوار با دشمن‌ها آمدند میان ایل برای تحقیق مادهٔ نزاع. من اسد را نگذاشتم برود. عموهایم رفتند. نچلنیک عقب من فرستاد. من گفتم: عزا دارم. پیغام کرده بود که مطمئن باش بیا. جواب دادم: هر حرفی دارید، به عموهایم بزنید؛ من نخواهم آمد.

عموهای مرا گرفت. با سوارهای خودش آمد مرا بگیرد و اسب‌های پدرم را، که بیست و دو اسب باقی بود، ببرند. آنها که به طرف من آمدند، نوکرهای من فرار کردند. من ماندم و برادرم. سوار شده جلوی نچلنیک رفتیم. گفتم: سرخانه نیا، و تا من کشته نشوم مرا نمی‌توانی بگیری و اسب هم نمی‌دهم.

دید که من مستعد نزاع هستم، برگشت عموهای مرا برد و به دشمن‌ها سی نفر سوار و تفنگ و فشنگ داد که مرا یا بکشند یا بگیرند. ایل هم از من منزجر شده، ایل و دشمن و روس درصدد من برآمدند. بعد از سه روز، شنیدم جراح و طبیب دولتی برای تشریح جنازهٔ اسکندر آمده. تا آن وقت گریه بر پدرم نکرده بودم. آن وقت، گریستم. عمه‌ام گفت: چرا گریه می‌کنی؟ سبب گریه را گفتم. گفت: چه خواهی کرد؟ گفتم: سر مزار پدرم فشنگ و تفنگ می‌برم نزاع می‌کنم تا مرا بکشند و بعد از آن اجرای مأموریت کنند. عمه‌ام تصدیق کرد، ولی گفت: اسد را نبر. من اسد را بردم سپردم به واپونیک گرجی که این برادر مرا می‌کشی، بکش؛ دیده می‌گذاری، بگذار. واپونیک اطمینان داد که نگاهدارد.

آمدم، هزار فشنگ و دو تفنگ برداشته تنها سوار شده، رفتم سر مزار پدرم. مزار پدرم در حایطی^۱ بود مربع، و اطراف دیوار آن را سوراخ منظر به خارج گذاشته بودند. فردا، طیب و پانزده نفر سوار آمدند، خواستند وارد مزار بشوند. فریاد کردم که بی جنگ و نزاع نمی گذارم وارد بشوند. مراجعت کردند. روز دیگر با چهل نفر سوار آمد، خواست عنفاً وارد مزار بشود، من تیر انداختم. یک آدم و دو اسب از آنها زدم، مراجعت کردند. روز سیّم، کسی نیامد. روز چهارم، صبح دیدم قریب پانصد نفر سوار پیدا شد. بنای منازعه شد. چون من محفوظ بودم، آنها مرا نمی توانستند بزنند. در این چهار روز، عمّه و برادر کوچک من آب و نان می آوردند. امروز، آنها را هم نگذاشتند آب و نان بیاورند. جوع و عطش به آن قدر غلبه کرد که بی حس شدم و جایی را نمی دیدم. گریه کردم که چرا من هدف گلوله نمی شوم و نمی میرم. زیرا که اگر مرا به آن حالت دستگیر می کردند، مرا زنده نگاه می داشتند و پیش چشم من جنازه پدرم را تشریح می کردند. ناگاه، نسیم ریقی وزید که از آن نسیم بالمرّه عطش و جوع من ساکت شده، برخاستم مشغول نزاع شدم. تا عصر، ده نفر از آنها کشته شد، اسب زیاد هم سقط شده مراجعت کردند، دیگر نیامدند تا هفده روز.

این مسئله را به توسط جانشین قفقاز^۲ و سردار به امپراتور عرض کردند. امپراتور حکم کرد که متعرض من نشوند و جنازه پدرم را به حال خود بگذارند. دوستان من این شرح را به من گفتند و خواستند از آنجا بیرون بیایم. مطمئن نشده، تا سه روز دیگر یک نفر از دوستان صدیق من آمد و مرا اطمینان داد. من به او گفتم: شب خانه می آیم.

شب، مهتاب بود. دیدم هیئت سفید بلندی گاه می خوابد، گاه برمی خیزد و رو به طرف من می آید تا نزدیک من رسیده پشت سنگی

۱. حایط: حیاط.

۲. جانشین قفقاز: نایب السلطنه قفقاز، که به نمایندگی از طرف تزار حکمران کل قفقاز بود.

خواهید. من خیلی خائف شدم. اسلحه خودم را برداشته برخاستم رو به آن سنگ رفتم. خیالات موحشه مرا می گرفت و هر چه تصور می کردم، به عقل و تصور من راست نمی آمد که این هیئت چه چیز است. آن مسافت اندک را در مدت زیاد طی کرده، پشت سنگ رفتم. دیدم کفن مرده است، سنگ پاره کرده و باد او را به این هیئت می آورد. با خود گفتم این سنگ همین معامله را با جنازه اسکندر خواهد کرد و دشمن ها می گویند کرم را گول زدند از نزد پدرش دور شد و هر چه می خواستند کردند. سه شب دیگر در آنجا مانده، شب سیّم آن سنگ را با گلوله زده کشتم.

وقتی که وارد خانه شدم، دیدم اسب و اسباب هر چه در خانه بوده برده اند و هیچ کس و هیچ چیز در خانه نمانده. از خانه سوار شده بیرون رفتم. مدت یک ماه، در صحراها هر که از ایل و روس می دیدم، زخم می زدم و لخت می کردم. روس دید که من ساکت نمی نشینم، هر چه از من رفته بود تمام جمع آوری کرده به خانه فرستاد. نوکرها را هم به خانه فرستادند. من آمدم به خانه. حمید برادرم خوب شد. اسد هم به خانه خودمان آمد. دولت روس هم دیگر متعرض من نبود. در این مدت، اسرافیل و ده نفر سوار از دشمن ها و سی نفر سوار دولتی در کمین من می کوشند.

روزی، شکار رفته بودم. یک آهو زدم، از پشت تپه بالا آمدم. دیدم سوار با من تصادف نمود. مرا که دیدند، پشت تپه جمع شدند. من هم به پناهی جسته کمین کردم. دیدم عباس نام، نوکر پدر من، اسب پدرم را سوار شده جلادتی خواست بکنند، از پشت سنگر باوقار بیرون آمد. با گلوله از کمرش زدم، افتاد. اسب او را هم زدم. دیگر باقی سوار از کمین بیرون نیامدند. من رفتم. این تفصیل را به دولت نوشتند. دولت سوار خودش را گرفت. دشمن ها جلوی خانه هاشان سنگر درست کردند. در این مدت، تنها بودم. شنیدم دو نفر جوان عثمان و دلی شان از سیبر

گریخته آمده‌اند. آنها را نزد خود آوردم. اسب و تفنگ به آنها دادم. یک نفر هم محمد نام از ایران نزد من آمد. با آنها متفق شده، اغتشاش کردم. از صاحبان بضاعت چیز می‌گرفتم و می‌گفتم: تا دولت روس عموهای مرا خلاص نکنند، از این کارها دست برنمی‌دارم. رفتم به اغلوچه، سر راه تفلیس. یک روز غروب، سه هزار منات از عابرین آنجا گرفتم. مراجعت کردم. دیدم اسد و حمید در خانه نیستند. مادرم گریه کرد، گفت: حکومت اسد و حمید را به تدبیر خواست و گرفته فرستاد به قلعه آق استیقا.

رفتم به آغ کسمن. دوستی اسد نام داشتم. از او پرسیدم که اسد و حمید را چرا گرفتند؟ گفت: تدبیر برای گرفتن تو کرده‌اند. از باد کوبه تا تفلیس همه جا سوار گذاشته، هر دهی سی نفر پیاده و پانزده نفر سوار بیرون کرده‌اند که ترا بگیرند. کوه‌ها هم برف است، نمی‌توانی بروی. فکری برای خودت بکن.

من دیدم اسب خودم خوب نیست، دو اسب عربی و ممتاز، یکی مال ندریگ پسر پولقونیک^۱ و یکی مال پسر پیشکار نچلنیک، در طویله بودند. رفتم به زور و عنف از طویله بیرون آوردم. چهار روز اسب‌ها را سوغانی^۲ کرده، خواستم بروم قراچوب خاک گرجستان، عثمان و دلی‌شان را بردارم. رفتم خانه عثمان، دیدم عثمان اسب زین می‌کند. مرا دید، گفت: چرا آمدی؟ من می‌آمدم ترا خبر بکنم که سوار به طلب تو بیرون آمده. در گرجستان هم سوار هست که به دهات خبر کرده‌اند، اگر برای آذوقه بخوای به دهات بروی ترا بگیرند.

من گفتم: سوار بشو برویم. در گرجستان دوستی دارم. خانه او یک شب می‌مانیم تا ببینیم چه می‌شود. رفتم خانه آن دوست. شب به اطمینان دوستی در خانه او ماندم.

۱. پولقونیک: پالکونیک، سرهنگ.

۲. سوغان: دواندن اسب و ریاضت دادن او جهت شرکت در مسابقه.

دوست من خیانت کرده، رفته بود سوار گرجی را از بودن من اطلاع داده بود. سوار می آیند. اسب ها را در جنگل می گذارند، خودشان پیاده در خانه ها جمع شدند. دو روز من در آنجا ماندم و غفلت از این کار داشتم. دوست من هم نهایت پذیرایی و احترام از من می کرد. شب سیّم که می خواستند شبیخون بزنند، چون عثمان بیدار بود شب نیامدند. قبل از طلوع، عثمان مرا بیدار کرد که امروز اینجا می مانی یا برویم؟ گفتم: اسب حاضر کنید برویم. برخاستم آدمم در حیاط، دیدم اسب من حاضر است. خواستم سوار بشوم، زین برگشت. دوباره خواستم سوار بشوم، زین برگشت. بار سیّم خواستم سوار بشوم، تنگ اسب را محکم کرده سوار شدم. به عثمان گفتم: جلو برو.

همین که چند قدم رفتیم، دیدیم شلیک شد و عثمان از اسب افتاد. این سوارها که طرف جاده را بریده بودند، از یک طرف که جنگل بود پشت درخت ها و از طرف دیگر که ده بود در حیاط ها پنهان شده بودند که از دو طرف مرا بزنند. چون عثمان هم لباس هم رنگ من پوشیده، عثمان را زده بودند. دود تفنگ پیچیده مرا از نظر آنها گم کرد. من دیدم اگر بخواهم جنگ بکنم، هشت فرسخ راه جلوی من خاک گرجستان است، مرا نمی گذارند زنده بیرون بروم. تاختم، هشت فرسخ راه را طی کردم. رسیدم به جایی که خاک میان گرجستان و قزاق بود. آنجا اسب من از چاقی وامانده، پیاده شدم. اسب را دادم آدمم بگردانند. پشت تپه پنهان شده، دیدم سوار تیپ می آید. تا رسیدند به چهار صد قدمی، من یک بار [ه] به آنها شلیک کردم. شش نفر آدم و چهار اسب زده شد. تا آنها رفتند برای خودشان سنگر و پناه پیدا کنند، من سوار شدم از پشت تپه فرار کردم. سوارها همچو دانستند که من در پشت تپه هستم. بعد از نیم فرسخ که از آنها دور شدم، آن وقت فهمیدند که من رفته ام، دیگر عقب من نیامدند. در مرتع گوسفندی، غذا خورده خوابیدم. ظهر، برخاسته سوار شدم

که بروم. دیدم اگر فرار کنم، اسب من از کار می افتد. یک تپه را سنگر کرده با آنها دعوا کردیم. یک نفر از آنها کشته شد تا شب به میان آمد. شب، سوار شده به طرف گنجه رفتم. نصف شب، در کوهستان گنجه از حاجی علی اکبر نام قزاق که در کوه اسب و حشم داشت، کاه و جو و غذا گرفته دو ساعت به صبح مانده از کوه سرازیر شدم. با سوار شمشه [دین؟] تصادف کردم. تا غروب با آنها جنگ کردیم. غروب، دست کشیدند. کسی هم زده نشد. هشت روز، روزها را مستمراً با سوارهایی که به سر من آمدند جنگ می کردم و شب در کوه ها از چوپان ها غذا گرفته می خوردم. تمام این چوپان ها تفنگ و فشنگ داشتند و به من می دادند.

بعد از هشت روز که از بی خوابی و ناراحتی به جان آمدم، دیدم دیگر حالتی باقی نمانده؛ رفتم به خانه محمد قزاق که در قپانلو خانه داشت. محمد جوانی رشید بود و روس هم از او می ترسید. من اسم محمد را زیاد شنیده بودم. ولی نمی دانستم عباس عموزاده او را پدر من کشته و پسر عباس حالا نزد محمد است. من که وارد خانه محمد شدم، دیدم با زنش نشسته اند. محمد که مرا دید، تقریباً شناخت که من کرم هستم. فوراً، به زنش گفت: غذا بیاور. غذا آوردند. من از شدت خستگی نتوانستم بخورم. آبی گرم کردند. با دو نفر از آدم های محمد رفتم اتاقی دیگر که آب گرم بود. من لخت شدم، مرا مشتمال کردند تا راحت شدم. چای خوردم. بعد از چای، گفت: تو کرم هستی و فرار کرده ای. در این قپانلو هم جمعیت برای گرفتن تو هست. ولی آسوده باش که تا من خودم و سی نفر سوار کشته نشویم، ترا دست نخواهیم داد. آسوده بخواب.

دو روز تمام، آنجا خوابیدم که تمام خستگی من رفع شد. هفت روز در خانه محمد ماندم، نهایت پذیرایی را از من کرد. به هیچ وجه از قصه عباس و پدر من هیچ نگفت. روز هفتم، گفت: چون تو به خانه من آمده ای، باید ترا جایی ببرم بسپرم که آسوده باشی. من و محمد و یک نفر آدم او سوار

شده آمدم عباس بیگلو، خانه کربلایی محمد که قاجاق و دوست من بود. شب، بعد از شام کربلایی محمد مرا به خلوت طلبیده گفت: چرا با دشمن خود راه می‌روی؟ پدر تو عباس عموزاده محمد را کشته.

من از این حرف مضطرب شده، آمدم نزد محمد. ساکت نشسته بودم. محمد گفت: چرا صحبت نمی‌داری؟ من جوابی ندادم. نگاه به کربلایی محمد کرده، گفتم: مگر قصه عباس را به کرم گفتم؟ کرم که به خانه من آمد، از خون عباس گذشتم و خودم حاضرم در راه او کشته شوم. من آسوده شدم و مردانگی محمد را فهمیدم. از آنجا من و محمد و کربلایی محمد برخاسته رفتیم شکی. در شکی، محمد دوستی داشت ملاعلی نام. مرا سپرد آنجا که تا بهار بیاید مرا ببرد. محمد و کربلایی محمد رفتند. بعد از ده روز، ملاعلی گفت: حاکم شکی بودن ترا فهمیده و سوار تدارک می‌کند ترا بگیرد.

از آنجا با نوکرم سوار شده آمدم جایی. خواستم غذا بخورم، دیدم سوار پیدا شد. من فوراً سوار شده مقابل آنها رفتم. جنگ شد. آدم مرا زدند. یک اسب و یک آدم هم از آنها زده شد. من اسب نوکرم را گرفته، فشنک و تفنگ او را برداشتم؛ خواستم اسب خودم را سوار بشوم، اسب مرا زدند اسب نوکرم را سوار شدم. چون تنها بودم، فرار کردم. ظهر بود آمدم گنجه. از آنجا تا گنجه چهار منزل بود. جهانگیر گنجه‌ای پنج روز مرا نگاهداشت، تفنگ و فشنک زیادی هم به من داد. دو روز بعد از عید نوروز، از آنجا سوار شده در ظرف بیست و دو روز آمدم قزاق.

حالا، دیگر سوار روس ساکت شده و می‌گویند کرم نابود است. شنیدم دو نفر جوان در میان قزاق هستند که پیاده می‌گردند، یکی اسماعیل و یکی بهرام است. آنها را پیدا کردم. شب، آنها را پیاده جلو انداختم، خودم سواره آمدم پل شکسته راه تفلیس، سر راه را گرفتم. آن روز تا شب، دو هزار منات پول و سه چهار اسب از عابرین آنجا گرفتم.

اسماعیل و بهرام را سوار کرده، دیدم دیگر روس از من خبردار شده و این اسب‌ها مرا به جایی نمی‌رسانند؛ علی آقای دمیرچی چهار اسب خوب دارد، رفتم آنها را گرفتم. از آنجا به طرف خانه خودمان رفته، دیدم خانه باز خالی شد [ه] و گفته‌اند کرم مرده؛ برادر و عموهایم محبوس هستند، یک برادر ده ساله در خانه مانده. شب در خانه به سر برده، صبح از خانه بیرون آمدم. دو نفر از دشمن‌ها را دیدم. هر دو را کشتم. دیگر از طرف روس کسی به سروقت من نیامد. زیرا که فصل بهار بود، رفیق هم داشتم نمی‌توانستند مرا بگیرند.

قریب یک ماه، به زور بازوی خود در ایل گذران می‌کردم. هرکس اسب خوب داشت، می‌گرفتم. هرکس پول زیاد داشت، می‌گرفتم. دشمن‌ها هم فراری و پنهان بودند، محرمانه حرکات مرا به روس می‌نوشتند. روس تصور کرد که سوار قزاق از من ملاحظه می‌کند و مرا نمی‌گیرد، از داغستان و [...] قریب چهارصد نفر سوار به قزاق فرستاد. دوستان من گفتند که تدارک خود را ببین. سرکرده‌های معتبر آنها چلاق کنیاز^۱ و واپونیک گرجستانی بود. از قزاق هم سوار حرکت کرد که مرا بگیرد. من شب سوار شده خواستم به کوه آدی بالای داش ییلاجلو، ده نصیب آقا بروم. غافل از اینکه سوار هم به تصور آنکه من در این کوه هستم، دور کوه را حصار کرده‌اند. من نزدیک صبح در کوه بودم. بهرام را گفتم: اسب مرا ببر بچران، اسماعیل هم در بالای سر من کشیک بکشد قدری بخوابم.

صبح، سوار در جستجوی من به کوه نگاه کرده مرا دیده بودند. اسب‌های خودشان را گذاشته، پیاده همچو به سر من آمدند که تا سیصد قدم مانده اسماعیل آنها را نمی‌دید. همین که برای تیراندازی بلند شدند، اسماعیل دید. مرا بیدار کرد، گفت: اطراف ما را پیاده و سوار گرفته،

۱. چلاق کنیاز: شاهزادهٔ چلاق.

برخیز. من گفتم: تفنگ بیانداز؛ برخیز تا آنها به ما برسند، برویم پشت تپه اسب‌ها را سوار شویم.

ما به اسب‌ها نرسیده، آنها تیر انداختند. بهرام از صدای تفنگ فرار کرده، اسب‌ها هم رم کرده‌اند. پیاده ماندیم. من چکمه خود را کنده، در این کوه هم جای پناه و سنگر نبود. روبرو با آنها جنگ کردیم. چهارصد نفر سوار بودند. به جنگ و گریز می‌خواستیم خودمان را به جنگل برسانیم. نیم فرسخ مسافت داشت. جلوی آن جنگل را هم گرفتند. پنج ساعت جنگ ما طول کشید. عطش و حرارت و پیاده‌روی مرا از پا انداخت. دیدم بیچاره ماندم، متوسل به چاره ساز عالم شده گفتم: خدایا، از تو اسب می‌خواهم. اسماعیل مرا ملامت کرد که برخیز برویم. دوباره استغاثه کردم. ناگاه، دیدم یک اسبی در یک درّه نزدیک من پنهان کرده‌اند که گوشش پیدا است. برخاستم دویدم، اسب را بغل کرده چشمش را بوسیدم، طناب از پای او باز کردم. اسماعیل را هم ترک خود کشیده، در پای درّه آبی دیدم. رفتم آب بخورم، دیدم دو نفر ارمنی اسب آب می‌دهند. اسب آنها را هم گرفته اسماعیل را سوار کردم. دوباره از درّه بالا آمده با سوار مقابل شدم.

اسب هر دو ما را زدند، باز پیاده ماندیم. ما را تعاقب کرده، از کوه سرازیر کردند. در پای کوه ایل خودمان چادر زده بودند. همین که دیدند ما دو نفر در جلوی گلوله آنها پیاده می‌آئیم، فوراً ایلخی مادیان را جمع کرده دو اسب نر از ایلخی گرفتند برای ما دو نفر عروس آوردند. هر چه فریاد کردیم: نیائید شما را می‌زنند، گفتند: ما کشته شویم بهتر است که شما را در جلوی گلوله روس پیاده ببینیم. اسب‌ها را به ما دادند.

عصر شد. دیگر سوار دید که ما باز سوار شدیم، نزدیک ما نیامد. از آنها ده نفر گویا کشته شد. اسب ما زین نداشت، خودمان هم فشنگ نداشتیم. آمدیم بش شمال، خانه حسن بیگ پسر اسرافیل بیگ جنرال.

شب آنجا ماندیم. دو دست زین یراق و چکمه و فشنگ به ما داد. صبح، سوار شده طرف قزاق آمدم. پیرولی و اسفندیار نوکر خودم را که رشید بودند با بهرام پیدا کرده، ده روز در آن حوالی گشتم. دوازده نفر رفیق پیدا کردم.

تا یک ماه از روس خبری نشد. روزی با سوارهای خود می‌رفتم، دیدم دو نفر زن سر راه من آمده گریه کردند. گفتند: بیلاق می‌رفتیم، از مردان عقب مانده بودیم. شش نفر ارمنی قاجاق ما را گرفته، بعد از عمل شنیع زینت و رخت ما را که هر یک قریب به صد منات بود، گرفتند. من دویست منات پول به آن دو نفر زن داده؛ چون آنها پیاده بودند، من هم به اسب‌های خودم برگشتم. سه اسب برداشتم؛ عقب آنها به جنگل رفتم. نه روز، عقب آنها گشتم، تا روز نهم دیدم جایی نشسته کباب می‌پزند. آدم‌ها را دور آنها گذاشتم. خودم کمین کردم. دو نفر روبروی یکدیگر نشسته کباب می‌پختند. از پشت یکی با گلوله زدم، از سینه‌اش رد شده به سینه آن دیگر خورده از پشت او بیرون رفت. فوراً، یک نفر دیگر را زدم. یک نفر دیگر هم اسماعیل زد. دو نفر فرار کردند. رفتیم سربینه آنها. چهار نفر زن برداشته، چهار روز نگاهداشتیم. باز آمدم اسب تدارک کردم. این خبر که به روس رسید، سوار زیاد و پیاده زیادی مأمور کرد که مرا هر جا باشم بگیرند.

من ملتفت شده، رفتم سه راه دلیجان^۱. یک روز تا غروب آن راه را بستم. پنج هزار منات پول گرفتم. دیدم که هر طرف سوار و پیاده مأمور شده. اسب‌های خودم را در صحرا رها کرده، پیاده ده روز گشتم. وقتی که این سوار در خان تپه قراقویونلو جمع شده برای گرفتن من مصلحت و مشاوره می‌کردند، من به ساوجبلاغ آمدم، چادر حاجی ابراهیم که از ساوجبلاغ تا خان تپه یک فرسخ و نیم بود. یک نفر از دشمن‌های من رفته

۱. دلیجان: شهری در جمهوری ارمنستان واقع در دره رود آقستفا.

به سوار گفته بود. شصت نفر سوار به سر من آمد که با من دعوا کند. فشنک من کم بود و راه فرار من منحصر به جنگلی بود. ششصد نفر سوار دیگر آن راه را بردند. من یک بار دیدم که چادر مرا گلوله ریز کردند. از چادر بیرون آمدم، با آنها گلوله بازی کردم. سه نفر کشته شد. غافلانه رو به جنگل می رفتم که یک باره از پشت درخت ها گلوله ریز کردند. پیرولی آدم من از بازو مجروح شد. یک نفر آدم مرا هم کشتند. ما هم پنج نفر از آنها کشتیم و سنگری از درخت برای خودمان پیدا کردیم تا شب شد. پیرولی را برداشته بردم در خانه دوستی سپردم. جراح گذاشتم و جنازه آن آدم را هم برداشتم آمدم.

دختر ملا محمد نامی در داغ کسمن نامزد من بود. شب، رفتم آنجا ماندم. صبح، سوار خبر شده عقب من آمدم، سر راه گرفتند. از آنجا که بیرون آمدم، سوار مرا تعاقب کرد. دو نفر آدم مرا هم کشتند. دو نفر از آنها هم کشته شد. رسیدیم جنگل، دیگر عقب من نیامدند. سوارها گفته بودند که کرم برای علاقه نامزد و مادری که اینجا دارد، در اینجاها فساد می کند. ملا محمد، نامزد و مادر مرا گرفته به قلعه گنجه بردند. بعد از دو روز که این خبر به من رسید، گفتم باید بروم سر راه دلیجان، عوض برادر و عموهایم از صاحب منصب های روس می گیرم می کشم؛ عوض مادر و نامزد زن های آنها را می آورم نگاه می دارم تا آنها مادر و نامزد مرا خلاص بکنند.

آدم به لاقبایی [؟] سر راه دلیجان. وقت طلوع آفتاب بود. هر که از هر طرف آمد، گرفتم در بان درّه نگاه داشتم. تا عصر چهارصد نفر از عابرین و دوازده نفر جنرال روسی با زن و بچه و دو نفر هم از دشمن های خودم گرفتم. ولی به هیچ کدام بی احترامی نمی کردم: گاو و گوسفند کشته برای کباب، ناهار به آنها دادم؛ صندوق های قند و چای برای آنها گشوده بودم. اسلحه آنها را هر چه بود ضبط کرده بودم و شانزده هزار منات پول از آنها

گرفتم. دشمن‌های خودم را به درخت و غیره زدم. عصر که شد، یک جنرال دیگر با زنش آمد. او را هم گرفتند نزد من آوردند. چون آثار نجابت از وجنات حالت او پیدا بود، او را احترام کردم. و زنش به سن هیجده ساله و خیلی صبیح منظر بود. زنش را گفتم: تو هم برو نزد سایر زن‌ها بنشین چای بخور.

ضعیفه نرفت، نزد شوهرش ماند، چای هم نخورد. دیدم دستبند مکللی در دست دارد و به آستین می‌پوشاند. با دست اشاره کردم که چرا آستین به روی دستبند می‌کشی؟ تصور کرد من قصد آن دستبند را می‌کنم، گفت: خودم بیرون می‌آورم می‌دهم. گفتم: من زن لخت نمی‌کنم. تو خواهر من و من برادر تو هستم. آسوده باش.

همین که این عهد را از من گرفت، گفت: حالا بگو چای بیاورند. چای آورده خورد؛ گفت: حالا عقد برادر و خواهری بسته شد. به من جهت این کار را بگو که چرا جاده دولت را بسته و این جهالت را می‌کنی؟ گفتم: روس مادر و برادرها و عموها و زن و پدر زن مرا گرفته برده حبس کرده. من از این اشخاص که تو می‌بینی به هیچ یک کار ندارم، وقت غروب همه را مرخص می‌کنم بروند. این چند نفر صاحب منصب را عوض برادر و عمویم می‌کشم و زن‌های آنها را عوض مادر و زنم می‌برم نگاه می‌دارم. آن دو نفر هم که دشمن من هستند، به درخت پیچیده‌ام، آنها را هم باید بکشم.

آن ضعیفه گفت: همه را خلاص کن و یک ماهه مادر و زن و عموهای خودت با سایر بستگان را از من بخواه. من گفتم: قول روسی و زن روسی معتبر نیست. گفت: من دختر روس نیستم. من دختر پالکانیک [؟] از ایلبریان اوف و اسم من شاد شاد خانم است. من اصالت و نجابت او را می‌شناختم، به قول و اعتماد نجابت او همه گرفتارها را خلاص کردم و به هر یک خرجی که تا مقصد برساند، قریب به دو هزار منات پول، به آنها

تقسیم کردم. گفت: آن دو نفر دشمن را هم که به درخت پیچیده‌ای رها کن. گفتم: آنها خونی من هستند و باید آنها را بکشم. گفت: برای من ننگ است که در حضور من کسی را بکشند. حالا آنها را مرخص کن. بعد، هر جا دیدی بکش. آنها را هم رهایی داده، با شوهر خود به درشکه نشسته، دیگر به تفلیس نرفته برگشت دلیجان رفت. من هم یک قوطی سیگار نقره و چهارصد منات پول از او گرفته بودم، به اصرار تعارف به خودش کردم. چهارده هزار منات و اسباب طلا و نقره، از قبیل ساعت و کمربند و غیره، برداشته غروب سوار شدم رفتم.

آن زن با شوهرش رفت، نچلنیک حاکم دلیجان را گرفت و حبس کرد. از آنجا به گنجه رفته، مادر و پدرزن و زن مرا از قلعه خلاص کرده. هشتصد منات هم به نامزد من تعارف کرده، با درشکه خودش به قزاق فرستاد و از آنجا رفت پترزبورگ نزد امپراتور. به فاصله یک ماه عمو و برادرهایم را از قلعه خلاص کرده. چون باید آنها به سیبر می‌رفتند و مادام‌العمر در آنجا می‌ماندند، ضعیفه از جانب آنها وکالت کرده، یک سال و نیم برای برادرهایم سیبر قرار داد و سه سال برای عموهایم.

این خبر که به دولت روس رسید، به تمام حکام قفقاز تلگراف و امر کرد که یا کرم را زنده بگیرند یا بکشند، یا از حکومت معزول هستند. حکام برای حفظ مراتب خود از تفلیس تا بادکوبه در صحراها سوار، در جنگل‌ها پیاده گذاشتند؛ از هر طرف راه مرا بردند. خدا می‌داند چقدر جمعیت تدارک کرده بودند. هیجده روز تمام، از هر راهی رفتم با سوار و پیاده مقابل می‌شدم. هر جا که اسب خودم خسته می‌شد، از کوه اسب می‌گرفتم. در این هیجده روز، یک نفر از هشت نفر ما کشته شد و سی‌وهفت نفر از آنها.

شب نوزدهم، از دنیز گوگچه^۱ گذشته از میان سوار بیرون آمدم. در

۱. گوگچه: محالی در جمهوری ارمنستان فعلی، واقع در شمال و شمال شرقی دریاچه گوگچه (سوان).

محال گوگچه کسی مرا نشناخت. دو شب راه بریده، شب سیّم از ارس گذشتم. یک بلد از گوگچه برداشته بودم. صد منات پول و یک اسب به او دادم. از تندی ارس گذشته به آغری [داغ رسیدیم. از آنجا سه روزه آمدم چرس خوی، نزد اقوام ملازال جدم. سه روز آنجا ماندم. سیّد حسین علی، خواهرزاده ملازال، به من گفت: اینجاها نمی توانی بمانی. بیا برو تهران، از آنجا به ارض اقدس مشرف بشو. بیست و دو هزار منات پول داشتم. در آنجا اسب زیادی که داشتم بخشیدم. سه نفر هم از همراهان خودم را گذاشته، چهارنفر - اسماعیل، بهرام، اسفندیار، سیّد حسین علی - برداشته به طرف تهران راه افتادم. از چرس به کهریز یکن^۱ و از آنجا به مرند آمدم. در دیزج کردچی، خانه حاجی اسد افتادم. نصف شب، حاجی اسد گفت که برخیز از روس به ایران تلگراف شده ترا بگیرند، سوار مرند هم به طرف راه‌ها حرکت کرده‌اند که ترا بگیرند.

نصف شب، سوار شده نزدیک صبح به صوفیان رسیدم. در صوفیان چای خورده به طرف تبریز آمدم. در آجی چای، یک نفر سوار از صوفیان آمد به من رسید. اسب او عرق کرده بود. از من پرسید: کجا می روی؟ گفتم: از ایروان آمده به زیارت می روم. تو کجا می روی؟ گفت: از مرند آمده به تبریز می روم. قدری راه با ما آمد. من گفتم این سوار مرا شناخته و خبر مرا می برد تبریز؟ خوب است وارد تبریز نشوم. به بهانه ادرار پیاده شده معطل شدم، آن سوار رد شد. من منحرف شدم از تبریز به طرف قلعه نو. آن سوار که دید که من منحرف از راه شدم، برگشت؛ گفت: تو می خواستی بروی تبریز، چرا برگشتی به قلعه نو؟ تو کرم هستی.

گفتم: من زوارم، میل به ورود تبریز نکردم.

دیدم از من جدا نمی شود، جایی هم نیست که او را بکشم؛ آمد و رفت زیاد بود. پنج شش منات به او پول تعارف دادم و او را به حضرت عباس

۱. کهریز یکان یا یکان کهریز: از دهات دهستان یکانات شهرستان مرند.

قسم دادم که در تبریز به کسی نگوید. دست به عمامهٔ سیّد حسین علی زده، قسم به خدا یاد کرده و به حضرت عباس قسم خورد که به کسی نگوید. پاکنی هم از تفلیس بیرون آورد که این پاکت را از مرند در خصوص تو نوشته‌اند، نخواهم داد؛ آسوده باش.

او به طرف تبریز رفت و من به طرف قلعه‌نو. در قلعه نو قهوه‌خانه افتادم. به قهوه‌چی گفتم: غذا درست کن، چای هم درست کن تا من از خواب بیدار شوم. آدم‌ها هم اسب‌ها را بردند کاروانسرا. من لخت شده خوابیدم. یک بار دیدم آثار لرز در بدنم ظاهر شد. با خود گفتم این سوار رفته تبریز خبر کرده و حالا به سر من خواهند آمد. برخاستم، گفتم: چای و غذا نمی‌خواهم، بروید اسب‌ها را دهنه کنید بیاورید سوار بشویم. همین که رخت پوشیدم از قهوه‌خانه بیرون آمدم، دیدم آدم من آمد که سوار پیدا شد. گفتم: بروید اسب بیاورید. من تفنگ در دستم بیرون می‌آمدم، دیدم زال خان قراسور باشی^۱ در قهوه‌خانه را گرفت و هشت نفر سوار خودش را در قهوه‌خانه گذاشته. زال خان که مرا دید، سلام کرد. پس از شنیدن جواب، گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: از ایروان آمده به مشهد می‌روم. گفت: باشبرد^۲ داری؟ گفتم: آری. گفت: باید برویم حضور ولیعهد، قونسول روس باشبرد ترا ببیند. گفتم: برویم؛ بچه‌ها اسب بیاورید. گفت: باید پیاده برویم. التماس کردم که مرا حضور ولیعهد ببر و متعرض من نشو و مرا از زیارت مانع نشو. دوبار او را قسم دادم. گفت: قبول نمی‌کنم. از هزار منات تا سه هزار منات پول به او دادم. قبول نکرد. گفت: برویم. چاره جز کشتن و کشته شدن ندارم، دیگر التماس نکردم. گفتم: نمی‌روم؛ تو هم نمی‌توانی مرا ببری. ترا می‌کشم و اسب تیزچنگ ترا سوار می‌شوم می‌برم.

از این حرف متغیّر شده، گفت: آدم‌های کرم را نگذارید از کاروانسرا

۲. باشبرد: پاسپورت.

۱. قراسور [ان] باشی.

بیرون بیایند. من اسماعیل را صدا کردم، آمد پهلوی آدم‌های زال‌خان ایستاد. زال‌خان گفت: باید دست ترا ببندم و بیرم. گفتم: دست مرا کسی نیست. زال‌خان یک مرتبه مرا بغل کرد و اسماعیل را هم گرفتند. باقی آدم‌های من هم در کاروانسرا بودند. زال‌خان که مرا گرفت، چهار نفر دیگر هم از عقب سر من مرا گرفتند. قمه را کشیده سه بار به شکم زال‌خان فرو کردم. زال‌خان دو بازوی مرا گرفته بود، افتاد. چهار نفر دیگر هم که مرا گرفته بودند، رها کردند؛ خواستند فرار کنند، هر چهار نفر را با قمه کشتم. آنها که اسماعیل را گرفته بودند، فرار کردند. آن یک نفر هم که شش منات به او داده بودم، با این سوارها آمده بود. او را هم بهرام کشت. دو نفر از آن سوارها فرار کردند، باقی کشته شدند. سه اسب زال‌خان را برداشته به طرف روس برگشتم.^۱

عصر به صوفیان رسیدم. آنجا قدری راحت کرده، از آنجا به مرند و از مرند به کهریزبیکن رفته. در آنجا، گفتم: چای درست کنید. در اتاقی خوابیدم تا سماور آتش کردند. از خواب برخاستم. گفتم: سوار دور خانه را گرفته. از مرند شکورخان و بچه‌های زال‌خان سوار شده آمده، بودند خانه‌ای که من نشسته بودم محاصره کردند. در اتاق را نشانه کرده گلوله انداختند. من خودم را به پناهی کشیدم. هر چه گلوله انداختند، به من نخورد. من هم به آنها گلوله انداختم. اسب پسر زال‌خان زده شد، آنها عقب کشیدند. من اسب و بنه زیادی که داشتم در کهریزبیکن گذاشته، خودم سوار شده به سیجا^۲ رفتم. در کوه سیجا، چند نفر به شکار رفته بودند؛ دیدند که من فرار می‌کنم، در پشت سنگ کمین کرده اسماعیل و اسفندیار را با گلوله زدند، یکی از ران و یکی از قلمه پا. اسب‌هایم خسته شدند، مگر اسبی که

۱. امیر خیزی محل درگیری کرم و زال‌خان را در محلهٔ لاکه دیزج (لک دیزج، لوکزه) - که در منتهی‌الیه شمال غربی تبریز و در شرق قره ملک قرار گرفته است - نوشته است. احتمالاً قلعهٔ نو همان قلمه‌لو (قراملک) باشد.

۲. سیجا: شجاع. ده مرکز دهستان شجاع، از بخش جلفای شهرستان مرند.

از زال خان گرفته بودم. اسماعیل را روی اسب گذاشته، دیگر اسفندیار را نتوانستم ببرم. بهرام هم نرسیده بود، نیامد. پیاده شدم. پیاده باز با سوارها جنگ کردم. یک اسب و یک آدم از آنها کشتم. شب شد، خودم را کشیدم بالای کوه سیجا. آنها برگشتند. من اسماعیل را سوار کرده بودم. بهرام را هم ترک او گذاشتم، تا صبح آمدم. رسیدیم کوه ملکان. عطش و جوع غلبه کرد. اسماعیل و بهرام را گذاشتم. رفتم بالای کوه به طلب آب. دیدم یک درخت و یک چشمه آبی است. آبی خوردم. دیدم سه قوچ پیدا شد. یکی از آنها را زدم. آوردم پوستش را به پای اسماعیل کشیدم. گوشتش را غذا درست کرده خوردم. از آنجا خودم پیادم و آنها سواره، آمدم. رسیدیم به چرس. آنجا دو تا اسب خریده، آنها را هم سوار کردم. رفتم اواجق.^۱ از آنجا مشهدی عرف را برداشته از تنورک ارس گذشتیم. در ساریجلو، اسماعیل و بهرام را گذاشتم. رفتم ایروان، خانه بیگ محمد دوست خودم. گفتم: زخمی دارم، در خانه تو می سپارم. قبول نکرد. رفتم خانه اروج بیگ ارمنی. او مرا در خانه خود گذاشته، درشکه خود را برد اسماعیل و بهرام را آورد. دوازده روز ما را نگاهداشت. بعد از دوازده روز، فشنگ زیاد به ما داده ما را روانه کرد.

سه نفر رفیق پیدا کردم. رفتم به طرف قزاق. در آنجا، اشخاصی را پول زیاد داشتند از آنها گرفته، شش هزار منات پول تحصیل کرده رفتم به قرا کلیسا خانه واپونیک ارمنی. در آنجا، شب بودم. قریب به صبح، دیدم واپونیک آمد مرا بیدار کرد که سوار قزاق خبر شده آمده دور حیات را گرفته اند. من دیدم صبح نمی توانم از خانه بیرون بروم. شبانه بیرون آمده، با سه نفر سوار قدری با سوار قزاق جنگ کرده، سه نفر ارمنی کشته شد. از آنجا رو به خاک عثمانی، آمدم قراخاچ. از آخار کلک والله اکبر و قارص^۲

۱. اواجق: دهستان شهرستان ماکو واقع در مرز ایران و ترکیه.

۲. آخارکلک، آخیل کلک: واقع در خاک گرجستان، نزدیک ترکیه، گردنه الله اکبر در سمت شرقی قارص قرار دارد.

گذشتم، رفتم نریمان خاک عثمانی نزد ایوب پاشا. زمستان را نزد او ماندم. سه روز به عید مانده، از آنجا به طرف قزاق حرکت کرده شش روز راه آمدم. از ارس گذشته و قراکلیسا، آمدم درّه گلوله دین.

روس که گذشتن مرا از ارس شنیده بود، سوار خبر کرده سر راه فرستاد. در گلوله دین، چند نفر ارمنی قصد مرا کرده بود[ند]؛ پشت سنگ مخفی بودند. من که گذشتم، از عقب سر یک گلوله زدند، فینه من از سرم افتاد. ما را گلوله ریز کردند. ما چهار نفر بودیم. من پیاده شدم سنگری پیدا کردم. همان ارمنی را که به من تیر انداخته بود زدم. چهار نفر دیگر را هم زدند، باقی فرار کردند. از آنجا سوار شده به قزاق آمدم. ولی پول نداشتم. چندی در خفا ماندم. شبی، سوار شده رفتم خانه حاجی احمد بش شاللو که پول زیاد داشت. گفتم: یک اسب بده. گفت: اسب ندارم. گفتم: قیمت اسب بده. گفت: ندارم. پیاده شدم، از گوش او چسبیده بردم اندرون خانه اش. کتک زیادی به او زدم. انکار کرد از پول، تا دست و پای او را بسته صندوق های او را شکستم. شانزده هزار منات پول او را پیدا کردم. پاره ای اسباب طلا و نقره داشت، برداشتم بردم قزاق، خانه دوستی. فرستادم برادر و عموهایم آمدند. اسد هم که دوست من بود، آمد. قدری پول به آنها دادم، آنها را فرستادم خانه.

نچلنیک و دو سه نفر آمدند، مرا اطمینان دادند که دیگر به توکاری نداریم، توهم کاری به ما نداشته باش. سوار خودشان را از قزاق متفرق کردند. من هم آسوده شده، همه جا مهمانی می رفتم، تا وقتی گفتند چاوچاوار سردار روس و جنرال تفلیس و جنرال گنجه با سوار و فوج زیادی آمده اند. تقریباً چهار صد هزار جمعیت آمد، ولی از قزاق کوچیده به طرف قارص رفتند. از قلعه شوشه تا تفلیس، همه جا جلوی جنگل را بریدند و در جاهای دیگر سوار گذاشتند، بالای کوه ها و تپه ها را گرفتند. من نمی دانستم این تدارک برای گرفتن من است. روزی، در خواب دیدم

همه اطراف مرا برف گرفته مگر یک خرمنی که در وسط او هستم. بیدار شدم. تعبیر کردم که باید مرا احاطه کرده باشند. روزی، گفتم: در قشلاق ماندن بس است، برویم کوه‌های ییلاق. کوه‌ها هم برف است. ایل را هم غدغن کرده‌اند ییلاق نرود که مبادا رد من گم شود. چهار نفر برداشته به طرف ییلاق می‌رفتم. آمدم حقیجلو. دیدم جمعیت آبادی جلو من آمدند که کجا می‌روی؟ گفتم: کوه. گفتند: کوه را سوار گرفته، نرو.

برگشتم قشلاق، رفتم خانه دوستی. دوست من تفصیل محاصره سوار را گفت و گفت: چرا از کوه پائین آمدی؟ دیدم قشلاق هم جمعیت است. همه جا، خانه‌ای یک تنگچی بیرون کرده‌اند، همه راه‌ها را گرفته‌اند. اسب‌های من مفلوک هستند. خودم لباس جنرالی روس پوشیدم و آدم‌های خودم را هم قُرم سوار روس پوشانده، آمدم چاپارخانه علی‌بیگ، چهل نفر سوار از قزاق بود که اسب آنها را بگیرم. می‌دانستم که وقت ظهر این سوارها اسلحه خودشان را در اتاقی گذاشته به اتاق ناهارگاه می‌روند. همچو آمدم که وقت ظهر و آنها سرناهار بودند. در اتاق ناهارگاه را گرفته، رئیس آنها را صدا زدم که من کرم هستم، بیا بیرون. او را گرفتم. دوهزار منات پول داشتند، از آنها گرفتم. شش اسب خوب هم برداشته، رئیس را گاو سر زیادی زده گفتم: برو به چاوچاوار خبر بده. فشنگ زیادی هم از آنها گرفتم.

دیگر به هیچ آبادی نرفته، هر جا در جنگل‌ها و خرابه‌ها به گوشت حیوانی گذرانده؛ هر جا ارمنی می‌دیدم می‌کشتم، غذای او را می‌خوردم. در خفیه می‌گشتم. پانزده روز به این طور گشتم. آخر الامر دیدند از جنگل‌ها بیرون نمی‌آیم، توی جنگل‌ها پیاده پر کردند. از جنگل‌ها بیرون آمده، آمدم در کوه خودمان، رفتم در قاریخلو خوابیدم. یک نفر مرا دیده بود، رفته به چاوچاوار خبر داد. من از خواب بیدار شده، گفتم: اسب بیاورید سوار بشویم. سوار شده در کوه می‌رفتم. دیدم دویست نفر سوار

چاوچاوار جلوی من آمدند. از لزگی داش نزاع کردیم. شش نفر از آنها کشته شد.

شب شد، از یکدیگر جدا شدیم. دیدم مرا پیدا کرده‌اند و هر جا بروم عقب من خواهند آمد. اسب‌ها را کشتم، زین و یراق را در درّه پنهان کرده پیاده در کوه‌ها می‌گشتم تا رسیدم پولاد آیرم که هیچ آبادی نبود. آنجا فراغت جسته، قدری کباب درست کرده خوردم. گفتم: چای درست کنید. اندکی هوا مترشح شد. اسماعیل و یک نفر آدم رفته پشت درخت، تفنگ مرا هم بردند. آدم دیگر هم چای آورده بود می‌خوردم و یاپانچی را به سرم کشیده بودم باران به چای نریزد. سوار قزاق دود آتش در درّه می‌بیند. پنجاه نفر می‌آیند پشت سنگ‌ها. مرا می‌بیند، ولی تصور نمی‌کنند که من پیاده باشم. به خیال اینکه من شکارچی هستم، تفنگ به من نیانداختند. رئیس آنها با چهار نفر می‌آیند که بپرسند من کی‌ام. سایر قزاق‌ها در پشت سنگ تفنگ خودشان را کشیده منتظر بودند. یک بار [ه] دیدم کسی به من سلام داد. من برگشتم. دیدم یک نفر صاحب منصب روس است. گفت: شما کیستید؟ گفتم: من شکارچی‌ام از قراقویونلو آمده‌ام؛ شما کیستید؟ گفت: من هم شکارچی‌ام. برگشتم، دیدم چهار نفر دیگر تفنگ‌های خودشان را پشت کمر من گذاشته‌اند. دیگر از حیات ناامید شدم، شهادت گفتم. تفنگ هم نداشتم، یک قمه داشتم. با خود می‌گفتم که اینها مرا خواهند کشت، من با قمه این صاحب منصب را می‌کشم؛ خوب بود چای را زود زود خوردم.

از جا برخاستم. با اینها بلند بلند صحبت کردم که از کجا می‌آئید؟ کجا می‌روید؟ اسماعیل و آدم من به صدای من بیدار شدند. اسماعیل دید که مرا محصور کرده‌اند، تفنگ خودش را فشنگ گذاشت. اینها تصور کردند که تمام پشت درخت‌ها تفنگچی است. تفنگ را از پشت من برداشته به یکدیگر گفتند: بیائید برویم. تفنگ مرا هم آدم من آورد به من داد. من

برخاسته جلوی صاحب منصب را گرفتم که نرو. آن وقت، مرا شناخت. گفتم: بنشین. نشست. گفتم: بگو رفقای تو کجا هستند؟ گفت: در کوه. نگاه کردم، دیدم تمام اطراف من جمعیت است و به طرف من تفنگ کشیده. این صاحب منصب به من گفت: برو. گفتم: کجا بروم؟ از یقه او گرفتم. گفتم: صداکن آدم‌های تو به من تفنگ نیاندازند. اگر تیر بیاندازند، من ترا خواهم کشت. قدری او را با خود بردم. آدم‌های او به حرف او اعتبار نکرده، چند گلوله به من انداختند، ولی نخورد. یک گلوله به صاحب منصب زده او را کشتم. اینها پیاده بودن مرا دانستند، به جنگل‌ها آدم فرستادند.

بیست و دو روز در جنگل می‌گشتند، مرا پیدا نکردند. من هر جا کمین می‌کردم، از سوارهای آنها می‌زدم. دیدم دیگر فشنگ کم شده و از پا افتاده‌ام. شب، نزدیک سوار آنها پنهان شده نصف شب از میان آنها گذشتم، رفتم خانه حاجی عمر نام در سلاخلو. گفتم: شب ما را نگاهدار. رفتم پشت سنگ که حاجی عمر برای مانان بفرستد.

وقت ناهار بود. دیدم حاجی عمر رفته به سوار خبر کرده. آدم‌های من که خوابیده بودند، بیدار کردم. برخاستیم چند سر تفنگ با آنها انداختیم. دیدم سوار زیاد است. یاپانچی خودم را گذاشتم، یک کلاه هم به سر او گذاشته. یک دمه^۱ پیدا شد، از بالای سر ما گذشت. از توی آن طوفان ما هم رفتیم. سوارها یاپانچی را نشانه کرده تیر می‌اندازند، ولی جرئت نزدیک رفتن ندارند. من که از توی طوفان می‌آمدم، دیدم چهار نفر سوار ارمنی می‌آیند. از من پرسیدند: آن صداها چه خبر است؟ گفتم: کرم را محاصره کرده و تیر می‌اندازند. گفتند: الهی شکر که دیگر خلاصی نخواهد داشت. خواستند رد بشوند، گفتم: پدر سوخته‌ها کرم به شما چه کرده؟ پیاده بشوید. دو نفرشان را کشتم، دو نفر دیگر را گفتم: به

۱. دمه: توفان و بوران.

چاوچاوار خبر بده با یاپانچی دعوا نکند. اسب‌های آنها را سوار شده رفتم.

چاوچاوار دو ساعت و نیم با یاپانچی دعوا می‌کند. بعد، آدم می‌فرستد برادر مرا می‌آورند که بیا بگو کرم از پشت سنگ بیرون بیاید، او را نمی‌کشیم. برادرهای من تفنگ و فشنگ بر می‌دارند. چاوچاوار می‌گوید: شما بی سلاح بیائید. می‌گویند: کرم اعتباری ندارد، شاید خواست ما را هم بکشد. چاوچاوار قبول می‌کند. ولی آنها خیال داشتند بیایند به ما ملحق شوند. برادرها می‌آیند، می‌بینند یاپانچی است نه کرم. یاپانچی را برداشته می‌برند نزد چاوچاوار. چاوچاوار می‌گوید: این معجزه محمد است که او خلاص شده. ارمنی‌ها هم رفته بودند به چاوچاوار گفته بودند. من از هیچ‌کلو گذشتم. چهار اسب هم از آنجا برداشته. سوار در جاده سلطانی که از ایروان می‌گذرد به من رسیدند. من آدم‌های خودم را از جلو فرستادم که هر که را یافتند، لخت کنند. خودم با یک نفر آدم با سوارها جنگ و گریز می‌کردم. غروب، به دمچلو رسیدم. شب شد، سوار از ما دست کشید. پانزده نفر از آنها کشته شد. چهار هزار منات پول هم تحصیل شد. از آنجا روبه علی‌یار رفتم. صبح، در خانه کردی غذا خورده یک آدم من در آنجا ماند. از آنجا آمدم به قرایرم رسیدم. دیدم پیاده‌ای می‌آید. پرسیدم: در اینجا آبادی هست یا نه؟ گفت: آبادی نیست، ولی بالای تپه قراولخانه است، هشت نفر قراول آنجا هستند. به اسماعیل گفتم: اسب‌های ما از پا افتاده‌اند، برویم اسب آنها را بگیریم.

رفتم نزدیک قراولخانه. صدا کردم: کی هست اینجا؟ دو نفر بیرون آمدند لخت. گفتند: که را می‌خواهی؟ دانستم آن شش نفر دیگر هم لخت هستند. پیاده شدم. در قراولخانه شش نفر دیگر را دیدم خوابیده راحت کرده‌اند. مرا دیدند، خواستند برخیزند. گفتم: برنخیزید همه را می‌کشم؛ من کرم هستم؛ دست به سلاح نزنید. قدری گریه کردند. گفتم گریه نکنید،

برخیزید بیرون بروید. آنها برخاسته بیرون رفتند. اسماعیل و یک نفر آدم من مواظب آنها شدند که جایی نروند. تفنگ‌های دولتی آنها را برداشته، از هشت اسب آنها شش اسب منتخب کرده، دو اسب دیگر آنها را با اسب‌های خودم کشته، رئیس آنها را پشت اسب بسته برای بلدیت آوردم که مرا به پرنوید حدود عثمانی برساند.

با رئیس تا آریاچای^۱ آمده. غروب، دیدم نیم فرسخ به پرنوید مانده. به رئیس خرجی داده او را مرخص کردم. شب رفتم پرنوید. دیدم جلوی من آمدند: کی هستی؟ گفتم: کرم، شب مرا نگاهدارید غذا بدهید. دو نفر هم بلد بدهید که ما را از حدود بگذرانند. گفتند: سه ساعت به غروب مانده تلگراف آمد که ترا بگیرند. از این حدود نمی‌توانی بگذری. بیا برو پشتک. غذا دادند. دو نفر هم بلد آمدند. شبانه ما را برگردانده آوردند به قلب. نیم ساعت به صبح مانده بود. آفتاب که برآمد، آمدیم آیرم. در باغچه‌ای افتاده نان خوردم. بلدها را مرخص کردم. دو نفر بلد دیگر از آنجا برداشته به طرف پشتک رفتم. نیم ساعت به صبح مانده، راه را گم کردم. رسیدیم به چادرهای حسن آقا کرد یزیدی. صدا کردم: ما راه گم کرده‌ایم، بیائید به ما راه نشان بدهید. جمعیتی از چادرها بیرون آمدند. یک نفر آمد اسب آدم را گرفت، گفت: شما هم نباید بروید. اینجا بمانید تا صبح حکومت باشی شما را ببیند. گفتم: شما را به محمد قسم می‌دهم که به ما راه نشان بدهید، آدم مرا هم رها کنید. ناسزا به محمد گفتند. پیاده شدم، به یک گلوله دو نفر را زدم. دو نفر دیگر را هم با دو گلوله زدم. دیدند نمی‌توانند مرا نگاهدارند، آدم مرا رها کردند. از آنجا گذشتم به پشتک و قراکلیسا^۲. عثمانی‌ها مرا پذیرایی کردند.

۱. آریاچای: رودی که از رشته کوه واردنیس ارمنستان سرچشمه گرفته، پس از گذشتن از غرب نخجوان، به رود ارس می‌پیوندد.

۲. قراکلیسا: قصبه‌ای در بخش بایزید ولایت ارزروم، در فاصله ۹۰ کیلومتری شمالغرب

روز در آنجا مانده، از آنجا رفتیم خانهٔ ایوب پاشا. شش [روز] مرا پذیرایی کرد. می‌خواست دختر خودش را به من بدهد. بعد از شش روز، خبر آوردند که چاوچاوار با دولت عثمانی مذاکره کرده که کرم به خاک عثمانی آمده، سوار زیاد همراه برداشته از عثمانی هم به والی ارزروم تلگراف شده که عسکر خبر کند و فردا با چاوچاوار به قراکلیسا می‌آیند. بعد از این خبر، نصرت پاشا که از ایران می‌آمد وارد قراکلیسا شد خانهٔ ایوب پاشا. گفت: این عسکر و سوار برای چه خبر است؟ [ایوب پاشا] گفت: برای گرفتن کرم. نصرت پاشا گفت: وقت رفتن به ایران هم این جمعیت را می‌دیدم. روس اولاً حقی ندارد که در خاک عثمانی قاجاق بگیرد. ثانیاً، عسکر عثمانی نباید سر قاجاق مسلمان برود. کرم از عثمانی کسی را نکشته. چاوچاوار خودش بیاید، هر جا کرم را دید بگیرد. چاوچاوار با بیست و پنج نفر سوار بیاید.

چاوچاوار علی اشرف، برادر ایوب پاشا، را همراه برداشته به خانهٔ ایوب پاشا آمد؛ به ایوب پاشا گفت: کرم اینجا آمده، باید بدهی. گفت: اولاً، نیامده. ثانیاً، اگر آمده باشد، به دست تو نمی‌دهم. چون با برادر من آمده‌ای، شب بمان، صبح برو.

صبح، چاوچاوار رفت. فردا، نصرت پاشا مرا خواست که ببیند. با ایوب پاشا و پنج نفر پسر ایوب پاشا و بیست نفر سوار رفتیم. شب هم با او شام خورده، بعد از شام دو ساعت طلا و یک انگشتری به او پیشکش کردم. قبول نمی‌کردند. آخر الامر، قبول کرده پنجاه امپریال به من انعام داد. گفت: تو از عثمانی آسوده باش. اگر بتوانی یک بار دیگر خودت را به روس نشان بده؛ آن وقت، برگرد.

→

بایزید، سرراه ارزروم به بایزید قرار گرفته. این محل اکنون قراکؤسه نامیده می‌شود و مرکز ولایت آغری است.

یازده سوار برداشته، از نریمان به طرف روس گذشتم. گفتم می‌روم در میانۀ تفلیس و یرحم راه روس را می‌برم، پول می‌گیرم. دوازده شبانه‌روز راه می‌رفتم و روز در جنگل می‌خوابیدم تا رسیدم یرحم. چاوچاوار گذشتن مرا از نریمان شنیده به تعاقب من آمد. سوار هم خبر کرده حاضر شده بودند. صبح دوازدهم، رسیدم یرحم. تا عصر هر که آمد و رفت، گرفتم. عصر، قراول من آمد که سوار زیادی می‌آید. این سوارها به انتظار من بودند. دیده بودند از صبح تا عصر تردد نمی‌شود، آمده بودند ببینند چه خبر است. من دیدم قریب به صد نفر سوار قزاق روس است. گفتم اسب‌های ما مفلوک شده، امروز اسب خوب به گیر ما نیامد؛ ولی شش هزار منات پول تحصیل شده بود. سه نفر از آدم‌های خودم را پهلوی اسب‌ها گذاشتم. با هشت نفر دیگر رفتم پشت تپه‌ای سر راه سوارها پنهان شدم. این سوارها آمدند نزدیک شدند. اوّل صاحب منصب آنها را زدم، افتاد. باقی آدم‌های من هم تفنگ انداختند. این سوارها خودشان را گم کرده توانستند تفنگ بیاندازند. ده نفر از آنها کشته شد. اسب آنها را هم گرفتیم و شش نفر کشته را از سلاح بیرون کرده. آنها تا رفتند پناه بجویند و به ما تفنگ بیاندازند، ما برگشتیم. دیدیم آدم‌هایی که گرفته بودیم، فرار کرده. اسب‌های بد را گذاشتیم، اسب‌های خوب سوار شده به کوه رفتیم. از عقب سوار رسید. این قزاق‌ها هم سوار شده، به جنگ و گریز به خاک عثمانی برگشتیم. از آنها هم سه نفر کشته شد. شب به میان آمد، آنها نیامدند. شب از کوه شاد شاد آمدم. تا صبح، به کوه پشت قوی رسیدم. بیست فرسخ راه بود. آفتاب برآمد. سرچشمه از چوپان گوسفندی گرفته کشتیم، غذا خوردیم. از آنجا سوار شده رسیدم به کوه. در آنجا ایل شادشاد کرد ییلاق داشتند. قریب پنجاه اسب هم لخت وزین [و] یراقدار از ایلخی و غیرایلخی گرفته بودیم. چادرهای ایل شادشاد که رسیدم، جلوی من آمدند که تو کی هستی؟ گفتم: چویدار هستم. گفتند: تو کرم هستی؛ پیاده شو مهمان باش. گفتم: سلامت باشید.

از میان چادرها بیرون رفتم. خودم با دو نفر در جلو می رفتم. آدم‌ها را گفتم: اسب‌ها را بیاورید بالای کوه. یک اسب کهر هم در میان اسب‌ها بود که دویست تومان خریده بودم، در میان اسب‌ها یدک بود. من جلو بودم. دیدم از عقب آمدند که سوار آمد. گفتم: اسب کهر مرا بیاورید. تا اسب آوردند، زین کردیم سوار شدیم؛ سوار از عقب رسید. من به آدم‌ها گفتم: چند نفر اسب‌ها را ببرند، باقی دعوا کنند. این سوار اغلب از همین ایل و کرد لاز بودند. آدم‌ها را جلوی سوار گفتم تفنگ بیاندازند. خودم رفتم پشت تپه که اسب‌ها را می بردند. [...] از این سوار جلوی اسب‌ها بودند. سه نفر از سوارها پشت همین تپه پیاده شده بودند؛ من نمی دانستم؛ یک بار [ه] مرا گلوله ریز کردند. آدم‌های خودم را هم نمی دیدم. تفنگ اوّل از کله اسب خورده از زیر چانه اسب بیرون رفت. اسب افتاد. پای من هم ماند زیر اسب. گلوله به اسب زدند. من دیدم یک اسب آنها پیدا است. همان‌طور که زیر اسب بودم، او را نشانه کرده از زیر گلولی او زدم. رئیس آنها دید که من افتاده‌ام، به طرف من دوید که مرا بکشد. با همین حالت، با گلوله از میان دو ابروی زده او را انداختم. پای خود را از زیر اسب کشیدم. چکمه زیر اسب ماند. در این حال، اسماعیل به من رسید. گفتم: برای من اسب بیاور، من می روم سراغ باقی آنها. دو نفر دیگر را هم زدم. یک نفر زخمی بود، زنده گرفتم. یک نفر دیگر فرار کرد. تفنگ هر دو را گرفتم. آن یک نفر زخمی را چون قسم داد نکشم، رها کردم. یک نفر از آدم‌های من اسب آورد، اسماعیل زین کرد. باقی آدم‌های مرا زور آوردند از سنگر خارج کردند. آمدند پیش من، گفتند: سوار زیاد آمد، دیگر ما توانستیم در سنگر بمانیم. من گفتم: برگردید. خودم هم برگشتم. خواستم به آنها تفنگ بیاندازم، باز اسب مرا زدند. طاهر، آدم من، اسب خودش را به من داده، رفت اسب دیگر سوار بشود. نگذاشتم آنها از گدوک بالا بیایند. تا غروب، پنج نفر از آنها کشته شد.

شب، ما از آنجا سوار شده رفتیم حورم. دهی بود، یک ساعت از شب گذشته از آنجا می‌گذشتم. دیدم افندی عمامه سفیدی خرمن باد می‌دهد. نزدیک او رفته، گفتم: دهن او را بگیرد صدا نکند، همراه بیاورید. چند قدمی که آمدیم، به افندی گفتم: ما را بلدیت کن تا کوه خیش. گفت: مرا نکشید، شما را می‌برم. اسب سواری به او دادم. تا صبح، رسیدیم به کوه خیش، پنج فرسخ به خاک عثمانی مانده. اینجا پیاده شدیم کباب بخوریم. سوار لازم، ما را از دور دیده بود. همچو به سر ما آمدند که ما آنها را ندیدیم. تازه سر ناهار نشسته بودیم، ما را گلوله ریز کردند. تا ما برخاستیم سوار بشویم، چهار اسب و یکی ما را زدند، یک آدم مرا هم زخمی کردند. اسب دیگر سوار شدیم، فرارکنان گفتم برویم از حدود عثمانی بگذریم. سواری که در حدود بود از صدای گلوله خبردار شده، آمدند در بندی که سر راه ما بود گرفتند. ولی، ما نمی‌دانستیم. همین که به دربند رسیدیم، سوار ما را گلوله ریز کرد. زخمی را دوباره با گلوله زده کشتند. چهار نفر دیگر هم از آدم‌های من کشتند. من دیدم همه ما را خواهند کشت، پیاده شده خودم را به کوه کشیدم. تا شب نگذاشتند از کوه پائین بیایم. اسب‌های مرا کشتند، هر چه داشتم بردند. بیست و هشت نفر هم از آنها کشته شد. خودم با شش نفر ماندم. همین تفنگ و فشنگ داشتم. قریب به دویست منات هم پول نزد اسماعیل بود. شب، از آنجا پیاده و پابره‌نه دو فرسخ رفتیم، از حدود گذشته. رفقای من که از قراپایاق عثمانی آمده بودند، رفتند به خانه‌های خودشان. من ماندم و اسماعیل و حسین و طاهر چاووش.

دوستانی که در خاک عثمانی داشتم، هیچ‌کدام به من حمایت نکردند. به ایوب پاشا هم دسترس نداشتم. دو سه نفر از قراپایاق‌ها دو سه اسب یابو و یک جفت چارق به من دادند. این خبر را رشید بیگ پاسینی شنیده بود. فرستاد مرا مهمان طلبید. نه روز مرا مهمان کرد. دو اسب خوب و یک

تفنگ مارتینی و یک قداره نقره و یک خنجر نقره و دو ساعت طلا و نقره به من داد. خواستم از آنجا بروم، سیصد منات خرجی به من داد. چهار نفر دیگر از عثمانی رفیق برداشته با خود، رفتم به طرف روس. زیر [؟] راه عباس تومان را بریدم. هر چه ارمنی دیدم کشتم. مسلمان را اذیت نکردم. ده نفر خاج پرست کشتم. چهار هزار منات پول تحصیل کرده، برگشتم به عثمانی. در پاسین و الیش کرد^۱ چندی ماندم. دیگر سوار روس نیامد؛ از عثمانی مرا خواستند. عسکر عثمانی بیرون آمد، ولی به من تفنگ نمی انداخت. قریب شش ماه در آنجا ماندم. اسماعیل هم آنجا ماند.

دیدم عثمانی از من دست برنمی دارد، با دو نفر آمدم به سوئز. از آنجا تا سوئز پانزده روز راه بود. آمدم نیم فرسخی سوئز؛ دهی بود، آنجا پیاده شدم. گفتم: چای درست کنید. هنوز غذا نخورده بودم، دیدم یک نفر یوزباشی^۲ از عثمانی وارد منزل شد. این یوزباشی فراش باشی بود؛ از سوئز می آمد بگذرد، گفته بودند سه نفر سوار با تفنگ مارتینی به این ده آمده اند. از عثمانی غدغن بود کسی تفنگ مارتینی بر ندارد. آمده بود تفنگ از ما بگیرد. همین که وارد شد، من سلام کردم. برخاستم، گفتم: چای بفرمائید. گفت: تو کی هستی که من چای ترا بخورم؟ گفتم: نمی خوری؟ نخورد. گفت: تفنگ مارتینی غدغن است، تفنگ ها را بدهید. من از جا جسته تفنگ را برداشتم. گفتم: این تفنگ از تفنگ هایی است که عثمانی در قارص ریخته رفتند. از این حرف متغیر شد، نامربوط گفت. من جواب گفتم. این یوزباشی پانزده نفر سالدات داشت. حکم به سالدات کرد که بیرون را محاصره کنید. آنها که بیرون رفتند، من قمه را کشیده به یقه یوزباشی گذاشتم. گفتم: اگر یک نفر سالدات متعرض آدم من بشود،

۱. الیش کرد: Eleskirt. شهرکی بر سر راه تجارتی تبریز به طرابوزان، ناحیه ای وابسته به ولایت آغری و به فاصله ۳۴ کیلومتری غرب قراکؤسه.

۲. یوزباشی: سروان.

ترا می‌کشم. یوزباشی دید ناچار است، فریاد کرد به کسی کار نداشته باشید. آدم‌های من اسب آوردند سوار شدیم. نیم فرسخ یوزباشی را همراه خود آوردم. پس از آن، گفتم: من کرمم. آن وقت، با من تعارف کرده برگشت. من از آنجا آمدم میان قراپاق^۱ که از روسیه مهاجرت کرده بودند. مهرعلی بیگ بود آنجا که مرا می‌شناخت. رفتم خانه او. دوازده روز ماندم.

پس از دوازده روز، حسین نامی از قراپاق عروسی داشت. چهار روز در عروسی خانه بودم. بعد از چهار روز که آمدم خانه مهرعلی بیگ. مهرعلی بیگ گفت: به والی سوئز خبر آمده که ترا بگیرند. دیدم در آنجا نمی‌توانم بمانم. زمستان هم سخت و برف زیاد بود. با چهار نفر آمدم چقور اوبه. یک ماه در آنجا ماندم. از آنجا رفتم به طرف حلب. در وسط راه حلب که به قیصریه می‌رفت، بغاز کورک را بریدم. تا غروب، شانزده هزار منات پول تحصیل کردم، برگشتم چقور اوبه. دیدم این صدا همه جا بلند شده. آنجا نماندم، آمدم مراش. چهار منزل بود. پنج شش روز در آنجا ماندم. دیدم آنجا هم گفتگو و این صدا هست. از آنجا آمدم به ارومیه. در ارومیه، علی بیگ بود میرآلای. رفتم خانه او. گفتند: مهمانی وارد شده. بیرون آمد. شرح حال خودم را گفتم. گفت: اندیشه نیست، همین جا همان هستی. بیست و دو روز در خانه او ماندم. پس از بیست و دو روز، دل تنگ شده دو اسب خوب خریدم رفتم شهر ویران [؟] خانه ابراهیم بیگ. ابراهیم بیگ صاحب قبیله بود در عتتره [؟] و مالیات هم به عثمانی نمی‌داد. بیست روز در خانه او ماندم. کسی از من نپرسید از کجا آمده، کجا می‌روی. پس از بیست روز، دیدم مهرعلی بیگ قراپاق با شش نفر

۱. قراپاق: ابلی که افراش به طور پراکنده در گرجستان، ایران و ترکیه زندگی می‌کنند. قره‌پاق‌های ایران بعد از جنگ‌های ایران و روس (۱۸۲۸) از روسیه به ایران مهاجرت کردند و در حوالی سولدوز (نقده) اسکان گزیدند. قراپاق‌های ترکیه هم از روسیه به حدود موش و قارص مهاجرت کرده‌اند.

سوار آمد آنجا. گفت: ایل هموند سرکشی کرده دو سه پست بغداد را زده؛ اسماعیل پاشای [...] و عالی پاشا و محمود پاشای جاف و محمد فاضل پاشای چرکس آمده ایل را غارت کنند. محمد فاضل پاشا^۱ مرا خواسته: تو هم بیا برویم، من معرفی ترا می‌کنم شاید مصدر کاری بشوی.

به اصرار مرا خواست ببرد. تدارکی برای او دیده، رفتیم کرکوت^۲ نزد اسماعیل پاشا. مرا به اسم خواهرزاده خودش، یوسف آقا، معرفی کرد. پنج شش روز آنجا ماندم. دیگر با اسماعیل پاشا ملاقاتی نشده. ایل هموند هم دو ثلث تسلیم شده، یک ثلث در صحرا ماندند. محمدفاضل پاشا از چمچه مال مهرعلی بیگ را خواست. با مهرعلی بیگ رفتیم نزد محمد فاضل پاشا. مهرعلی بیگ رفت نزد محمدفاضل پاشا، من ماندم بیرون. مرا به طوری که باید معرفی نکرد. خودش در سر سفره پاشا ناهار خورد. ناهار که بیرون آمد، من نخوردم. قدری چای با نان خوردم. سه چهار روز به همین منوال گذشت. روزی، به مهرعلی بیگ گفتم: من پول دارم خودم نان بخورم. گفت: برای پاشا خوب نیست؛ حالا صبر کن.

روز دیگر، به مهرعلی بیگ گفتم: من زیادی سفره‌خور نیستم، تا کی باید صبر کنم؟ گفت: غیر از این نیست. به او بد گفتم. او جوابی نداد. یک نفر سرهنگ بود، سخن ما را می‌شنید. من از آنجا قهراً سوار شده از چمچه مال بیرون آمدم گرسنه. دیگر از آدم‌های من نزد من نیامدند. تنها از چمچه مال بیرون آمدم رو به کرکوت می‌رفتم. از آنجا تا کرکوت شش فرسخ راه بود. گرسنه بودم. یک قرص نان، یک منات داشتم. سه فرسخ راه آمده بودم. دیدم ضعیفه‌ای با دختری می‌آید. دختر از من نان خواست. پول خواستم به او بدهم، قبول نکرد. آن یک قرص نان را به او دادم. خودم

۱. محمد فاضل پاشا داغستانی و از خویشاوندان شیخ شامل و از همزمان او بوده. پس از پناه بردن به عثمانی در ارتش خدمت کرد و به مقامات عالی نظامی ارتقا یافت.
۲. کرکوت: کرکوک.

در عرض راه به کاروانی برخوردیم که غذا پخته می خواستند بخورند. به اصرار مرا پیاده کردند و ناهار خوردیم.

رفتم کرکوت، کاروانسرای منزل کردم. پس از آمدن من، آن سرهنگ تفصیل مشاجره مرا با مهر علی بیگ به محمد فاضل پاشا گفته بود. محمد فاضل پاشا از مهر علی بیگ پرسیده بود که یوسف آقا چه شد؟ مهر علی بیگ گفته بود: رفت. اصرار کرده بود: چرا رفت؟ مهر علی بیگ می گوید: این یوسف آقا نبود و کرم بود. محمد فاضل پاشا گفته بود: این کرم را در روزنامه ها خوانده بودم؛ چرا معرفی او را نکردی؟

فردا، محمد فاضل پاشا آمد به کرکوت نزد اسماعیل پاشا. من در کاروانسرا بودم. دیدم در کاروانسرا را سوار گرفت. من بیرون آمدم به خیال اینکه جنگ بکنم. محمد فاضل پاشا گفت: سوار شو بیا. من سوار شدم. محمد فاضل پاشا می رفت به شکار آهو. رفتیم به شکار. غروب برگشتیم. گفت: کرم تو چرا به من آشنایی ندادی؟ من پدر تو را می شناختم. همین که اسم مرا برد، ترسیدم که مبادا مهر علی بیگ حرفی زده باشد.

نزدیک غروب، خبر آوردند سعید کلچی هموند در جایی با چهل پنجاه نفر سوار افتاده اند. محمد فاضل پاشا برخاست سوار شد. یک اسب کهر خوب هم از اسب های خودش به من داده، راه افتادیم. صبح، رسیدیم؛ دیدیم سعید کلچی و سوارش در بالای تپه ایستاده اند. از این طرف هم عسکر با سوار او مقابله کرده تیراندازی کردند. سعید کلچی خودش تنها آمد میان دره نی بازی کرد. من یک بار [ه] به اسب خود رکاب کشیده رو به سعید کلچی رفتم. او هم به طرف من آمد. همین که نزدیک گلوله رس شدیم، من اسب او را زدم؛ او هم اسب مرا زد. هر دو پیاده رو به یکدیگر رفتیم. تا سه گلوله در میانه ما رد و بدل شد. گلوله چهارم من از ران ماهیچه پای راست او زدم، از ماهیچه پای چپ او گذشت، افتاد. یک گلوله دیگر از پشت گردن او زدم. سوار او شکست. محمد فاضل پاشا هم

آمد. سعید کلچی به من قسم داد که مرا نکش. او را نکشتم، کسی را هم نگذاشتم او را بکشد. کمر [و] همیان او را برداشته، عقب سوار او تاختیم. دو نفر کشته شد و دو نفر هم زنده اسیر کردیم. همیان آن دو نفر را هم من گرفتم. برگشتیم. اسب دیگر محمدفاضل پاشا داد من سوار شدم.

در عرض راه، قائم مقام از من مطالبه همیان آنها را کرد. من ندادم. با او هم سخت جواب و سؤال کردیم. آمدیم منزل. محمدفاضل پاشا درجه سلطانی و ماهی پانزده تومان موجب برای من قرار داد. مهر علی بیگ رفته بود نزد اسماعیل پاشا. پس از چند روز، رفتم نزد اسماعیل پاشا. فاضل پاشا مرا معرفی کرد. پس از معرفی، اسماعیل پاشا گفت: این کرم عموزاده مرا کشته، من باید او را بکشم. ولی چون با تو آمده، او را معاف می‌کنم به شرطی که برود.

محمدفاضل پاشا آمد بغداد. مرا هم آورد. پس از چند روز، اسماعیل پاشا به فاضل پاشا نوشت که تو کرم را چرا نگاه داشته‌ای؟ از خودت دور کن.

محمدفاضل پاشا این مسئله را به من گفت. گفتم: من می‌روم. اصرار زیادی کرد. قبول نکردم. دو نفر آدم همراه من کرده، رفتم عتبات عالیات. پانزده روز آنجا مانده، خیال کردم بروم اصفهان نزد شاهزاده ظل‌السلطان. رفتم بصره. در بصره، چند نفر قراپا قی بودند، مرا از رفتن نزد شاهزاده منع کردند. از آنجا برگشتم نجف اشرف. بعد از پانزده روز، آمدم بغداد. محمدفاضل پاشا را هم ندیده، از بغداد مالی کرایه کرده رفتم کرکوت. دیدم اسماعیل پاشا هنوز آنجا است. چند نفر از چرکس‌ها مرا دیده شناختند، اسب و اسباب به من دادند. آدم‌های من هم که نزد مهر علی بیگ مانده بودند، آمدند نزد خودم. با چهار نفر از کرکوت بیرون آمدم. پست پاشا تاجری [؟] از کرکوت آن روز خارج می‌شد. میانه ارویل و آلتین کرپی انتظار آن پول را کشیدم. عصر، پول آمد با یک نفر پستچی و

هفت نفر سوار. آنها را لخت کردم. یک نفر مقتول شد و یک نفر زخمی. چهار هزار مجیدی^۱ پول آنها را برداشته، شبانه راه رفتیم. تا صبح، رسیدیم به موصل. خانه علی بیگ چرکس پیاده شدم. دو اسب خوب خریدم. عصر، از آنجا سوار شده از بیراهه رفتم مهر دین [مار دین].

نصف شب، رفتم مهر دین نان بگیرم. از موصل تا مهر دین شش منزل راه بود. دو شب و یک روز راه رفته بودم. در مهر دین رفتم خانه یک نفر، نان خواستم. صاحب خانه گفت: تلگراف کرده اند پست زده شده، به آدم خارج راه ندهیم؛ من نان نمی فروشم. از آنجا آمدم صحرا. یک نفر جالیزبان را دیدم. یک مجیدی^۲ دادم، رفت نان و پنیر آورد. جمّازه سوار و استر سوار از عقب سر من راه افتاده بودند. در میانه مهر دین و دیار بکر، که هیجده فرسخ راه بود، قریب صد نفر سوار با من تصادف کردند. نزاع شد. به جنگ و گریز رفتیم. سه فرسخ از دیار بکر گذشته، یک دسته سوار از جلو پیدا شد. دیدم دست ستیز و گریز ندارم. سنگری پیدا کردم. تا شب شد، با آنها جنگ می کردیم. شش نفر آدم مرا، دو نفر کشتند و چهار نفر زخمی شده گرفتند. با یک نفر آدم شب فرار کردم. هر چه هم پول داشتیم ماند، مگر صد و پنجاه مجیدی. دیدم طرف سوئز و عنتره نمی توانم بروم، برگشتم. از طرف کرکوت، از بیراهه بیست و پنج روز در عشیره ها به عسرت و تنگی گذران کنان آمدم تا کوه ایروان دوز. از ایروان دوز آمدم میان منکور و ایروان دوز، خانه محمد امین آقا. اینجا رسیدم، دیگر آسوده شدم.

یک دو روز آنجا ماندم. کسالت دست داد. دوازده روز مرا پذیرایی کرد. یک نفر چرکس همراه من بود، از من مرخصی خواست برود طایفه خودش. او رفت، من تنها ماندم. بعد از دوازده روز، محمد امین آقا گفت: نزد من بمان. سیصد گوسفند و سالی دو هزار منات پول به تو می دهم.

۱. مجیدی: سکه نقره ای ضرب شده در زمان سلطنت عبدالمجید، در سال ۱۸۴۰.

خواهر خودم را هم به تو می دهم. من قبول نکرده؛ از آنجا چهار نفر سوار رشید با تفنگ‌های مارتینی همراه من کرده، کاغذی هم به برادر حمزه آقا^۱ نوشت که این شخص هر جا می خواهد برود، اسب و آدم بده. ده تومان هم خرجی داد و سپرد که سوارها قبض رسید مرا از برادر حمزه آقا بگیرند.

آمدیم نزد احمد واپور آقا برادر حمزه آقا. مرا پذیرایی کرد. هشت روز مرا نگاهداشت. اصرار کرد که مرا نگاهدارد و دو ده به من بدهد. قبول نکردم، گفتم: باید بروم سلدوز^۲. آدم فرستاد از ممش دو نفر سید آوردند. از آنها کاغذ گرفت که مرا سلامت برسانند نزد احمد آقای ممش.

از آنجا آمدم خانه [؟...] خان در سلدوز. [؟...] خان با من دوست و آشنا بود، چهل روز مرا نگاهداشت. بعد از چهل روز، خبر آمد که باز درصدد گرفتن من هستند. در آنجا عباس نام، نوکر قدیم خودم، پیدا شد. برای او اسب گرفته، با او سوار شده آمدم خوی. از سلدوز تا خوی لباس کردی پوشیده بودم. در خوی رفتم بازار، چای و غیره گرفته رفتم اواجق، خانه مشهدی عرف که دوست قدیم من بود. از ایران عقب من می‌گشتند. اسب کهر خوبی داشتم که وقت فرار لاغر شده از پا افتاده بود، در اواجق گذاشته بودم. مشهدی عرف گفت که آن اسب حالا خوب شده در خانه قلی آقا است. رفتم آن اسب را بخرم. قلی آقا اسب را زین کرده به من تعارف کرد. قلی آقا برای من قربانی کشت. اسب را برداشته رفتم قاضلو. قلی آقا پانصد فشنگ به من داد. اسب‌های خوب به من دادند. قبول نکردم. اسب قلی آقا را هم فرستادم نزد خودش که امانت باشد. در اینجا بیست [و] دو نفر نوکر داشتم، همه را جواب دادم. ولی و مشهدی

۱. حمزه آقا: برای شرح حال حمزه آقا منگور از رؤسای کردان ایرانی ساوجبلاغ مکرری، رجوع شود به: تاریخ رجال ایران، بامداد، ج ۱، صص ۴۶۰-۴۶۱.

۲. سلدوز، سولدوز: نام سابق نقه.

عبدالرحمان و حسن و عباس را همراه برداشته، رفتم به خاک عثمانی خانه ایوب پاشا.

ایوب پاشا گفت: کرم، این سفر عثمانی ترا به جدّ خواسته. هشت روز در آنجا ماندم. بعد از هشت روز، رفتم پاسبین.^۱ اسب های من لاغر شده بودند. پنج شش اسب خوب گرفتم. رئیس سوارهای عثمانی که آنجا بود، آدمی فرستاد نزد من که تو به رعیت عثمانی کار نداشته باش، ماهم به تو کاری نداریم. پس از چند روز که در پاسبین ماندم، شنیدم یک اسبی در ده یک فرسخی است. با مشهدی عبدالرحمان رفتم آن اسب را بخریم. حسن و ولی و عباس در خانه مانده بودند. نجیب بیگ بودن مرا در پاسبین می داند، سوار بر می دارد می آید؛ اتاقی که آدم های من نشسته بود [ند] محاصره کرده، می پرسد: کرم کجاست؟ می گویند: کرم سوار شده با یک نفر رفته. می خواهند آدم های مرا بگیرند، می فرستند که تسلیم شوید. آدم های من تسلیم نمی شوند، بیرون می آیند. سوار می شوند فرار کنند، حسن و عباس مجروح می شوند. زخم حسن کاری نبود، زخم عباس کاری بود. تا غروب می شود، آنها فرار می کنند. سوارها هم می گویند حالا کرم می آید؛ می روند.

نیم ساعت از شب رفته، وارد منزل شدم. دیدم آدم های من نیستند. پرسیدم: آدم های من کجا رفتند؟ تفصیل را گفتند. برخاستم سوار شده، آمدم. در راه برخوردیم به آدم های خودم. حسن و ولی [و] عباس که مجروح بودند، آنها را برداشته آوردم همان منزلی که بودم. گوسفند کشته، پوست بر زخم آنها کشیدم. نصف شب، گفتند: سوار آمده. گفتم: ببینید کی است. دیدم حسن چاوش^۲ که آدم های مرا مجروح و زخمی کرده بود با دو نفر وارد منزل شده سلام کردند. گفتم: حالا که به منزل من آمده،

۱. پاسبین لره که حسن قلعه نیز نامیده می شود، در شمال شرقی ارزروم قرار دارد.

۲. چاوش: سرجوخه.

کسی درباره او خیال بد نکند. می خواستم صبح بروم سر باقی آنها. به آن حسن چاوش و دو نفر دیگر گفتم: از شما گذشتم، ولی از نجیب بیگ نمی گذرم. به هر یک از آن دو نفر دولیره انعام دادم. نصف شب، آنها رفتند. عباس را هم که زخمی بود، به آنها سپردم معالجه کنند و هر وقت خوب شد به من برسانند.

از آنجا فرستادم نزد رشید بیگ پاسینی؛ اسب سیاه خوبی داشت، خواستم. اسب را فرستاد. اسماعیل رفیق من که در مسافرت من به عثمانی از من جدا شده بود، خبر آمد که در سوئز اسماعیل را زده اند. آن یک نفر که ولی آورد، اسمش اسماعیل بود؛ اسماعیل کوچک. گفتم: ولی، باید برویم اسماعیل هر جا هست او را ببینیم. در این تدارک بودم. جمعیتی برداشتم، رفتم نریمان آدم های خودم را بردارم بروم نزد اسماعیل. آمدم خوشاب. یک نفر قزاق ولی آورد نزد من. آن یک نفر که ولی آورد، اسمش اسماعیل بود؛ اسماعیل کوچک. او را هم برداشتیم بردیم. خبر آوردند: دو دسته عسکر برای گرفتن تو مأمور شده. گفتم: حالا عثمانی خبر شده نمی گذارند ما برویم اسماعیل را پیدا کنیم، بیا برویم نجیب بیگ را بکشیم.

نجیب بیگ در شکرلوی نریمان است. رفتم شکرلو. گفتند: نجیب بیگ رفته است مسجد. رفتم در مسجد را گرفتم. جمعیتی که در مسجد بودند، خواستند بیرون بروند. شش نفر را کشتیم. خانه موسی بیگ نامی را هم غارت کردم. نجیب بیگ را زنده گرفته همراه می بردم که خانه اش را غارت کنم. در عرض راه نجیب بیگ را زدند کشتند. آدمی هم در مسجد گذاشتم که کسی را نگذارد بیرون بیاید. با ولی رفتم خانه نجیب بیگ. دیدم چند نفر زن در آن خانه نشسته؛ فریاد کردم که من با زن کار ندارم. شما یک جا بنشینید. ولی را گفتم: صندوق ها را بشکن.

در این بین، دیدم میان زن ها یک نفر ضعیفه ای است که گوشه ابروی او

پیداست؛ ولی به این سیاهی و خوشی ابرو ندیده بودم. تصور کردم این ابرو مصنوعی است. به آن زن‌ها گفتم: این کیست؟ گفتند: دختر نجیب بیگ است. به ولی گفتم: او را بردار بیاور بیرون. ولی رفت او را بیاورد، چادر از سرش افتاد. دیدم چشم و ابرو و لب و دهن به این تناسب و خوشگلی ندیده‌ام. از غارت آن خانه قناعت به همان صبیحهٔ جمیله کردم. در این مدت که تمام گرجستان و عربستان و عشایر و ایلات و عثمانی را گشته بودم، صورت به این خوشی و زیبایی و جوان به رعنائی شولقوف و سیمای او ندیده بودم. در رشادت هم رشیدی مثل سعید کلچی ندیده‌ام. این دختر وقتی که از حیاط می‌خواست بیرون برود، گیسوی او از زمین می‌کشید و به خاشاک آلوده می‌شد. خودم گیسوی او را بغل کردم، خس و خاشاک او را دور کرده دو حلقه به دوش او انداختم. او را آوردم سوار کردم. چند قدمی رفتم، دیدم تا حالا آلودهٔ ناموس کسی نشده‌ام؛ حالا هم کف نفس کرده او را رها کردم که برو به خانهٔ پدرت.

از آنجا آمدم پاسبین. گفتند: ارمنی هست در پاسبین که سی هزار مجیدیه طلا دارد، سی نفر هم تفنگچی احتیاطاً در خانهٔ خود نگاهداشته. صبح، سوار شدم رفتم که آن پول‌ها را بیاورم. به حسین آقای کرد گفتم: شما عشیره هستید؛ من هم عشیرهٔ شما. با من کاری نداشته باشید، من خود دانم وارمنی‌ها. آنها به من قول دادند. من رفتم خانهٔ ارمنی، پیاده شدم. ولی را همراه خودم بردم، اندرون رفتم. در اتاقی دیدم پنج شش نفر ارمنی نشسته؛ تفنگ‌های آنها را گفتم بگیرند و تصور کردم همین پنج شش نفر بودند. آمدم بیرون. دیدم حسن می‌آید. گفتم: من می‌روم بیرون. هیاهویی می‌کنم که مردم متفرق بشوند، بعد می‌آیم پول‌ها را می‌برم. حسن به طرف خانه می‌رفت. دیدم حسن فریاد زد که مرا زدند. برگشتم دیدم جمعیتی در آن خانه است تفنگ‌ها را کشیده‌اند رو به حیاط. برگشتم با اینها تیراندازی کنم، دیدم عشیره هم در بیرون با آدم‌های من دعوا

می‌کنند. دیدم از این خانه نمی‌توانم چیزی ببرم. اسب‌ها را سوار شده در ده قدری تیراندازی کردیم. رفتم اواجق. کاظم آقای عثمانی در بایزید قرار گذاشته بود که من هر چه از داخله عثمانی تحصیل کنم به او سهم بدهم، او هم نگذارد سوار عثمانی سروقت من بیاید. دیدم دیگر در عثمانی نمی‌توانم بمانم. به کاظم آقا هم چیزی نداده، از بایزید گذشتم. در اواجق قاضلو، ولی و مشهدی عبدالرحمان و حسن ماندند. رفتم خانه مشهدی عرف. آنها که برای من تعارف آورده بودند، به آنها پول دادم. دوستان لیره برای خودم ماند.

شب، خانه مشهدی عرف خوابیده بودم. خبر آوردند که آرویح بیگ ارمنی به دیدن تو آمده. این آرویح بیگ دوست من بود و بالای من ضرر زیاد کشیده بود. حالا هم لباس و سوغاتی برای من آورده، گفت: من پریشان شده‌ام، دوستان لیره پول به من حمایت کن. صد و پنجاه لیره به او دادم، پنجاه لیره ماند. گفتم دیگر با پنجاه لیره نمی‌توانم بگذرانم، باید رفت روسیه پست روس را زد. برف هم می‌آمد. ولی و مشهدی عرف و اسماعیل و حسن و مشهدی عبدالرحمان را برداشته آمدم به ایروان، خانه مشهدی علی عسکر. گفتم: جایی سراغ بده که من بروم تحصیل پولی بکنم. گفت: در ایروان پولی نیست، مگر بروی گمرک را بزنی.

دو نفر همراه برداشته از آنجا رفتم به کوه دلیجان. چند روز آنجاها گشتم، چیزی نیافتم. آمدم پنبک، خانه حسین آقا. آنجا مال‌های خودم را بستم که چاق بشوند. هر روز آدم می‌فرستادم که مراقب باشید چه روز پست پولدار راه می‌افتد. در این چند روز که اغتشاش کردن مرا شنیده بودند، پست را عوض کردند، پول زیاد کسی با پست نمی‌فرستاد. از خانه حسین آقا سوار شدم. یک اسب خوب هم حسین آقا به من داد. یک اسب دیگر خریدم. از آنجا سوار شده به علی یار آمدم. در دره یک خانه خرابه بود. اسب‌ها را آنجا بسته، خودم سر راه منتظر نشستم که پست از قارص

حرکت کند. مشهدی عرف و ولی و دو نفر ایروانی که با من بودند، خانه‌های خودشان رفتند. من و اسماعیل و مشهدی عبدالرحمان از آنجا سوار شده. رفتم گمرک. دوستی داشتم کدخدای گمرکخانه. [از] او دو هزار فشنگ خریدم. خیال داشتم بروم راه تفلیس و یرحم را بیرم. منصور به من گفت: تو چرا اینجا آمدی؟ جوان‌های اینجا رشید هستند. تو نمی‌توانی از اینجا چیزی ببری. گفتم: من خیال داشتم بروم راه تفلیس. حالا که مرا از رشادت جوان‌های اینجا می‌ترسانی، می‌روم گمرک و فردا آنجا آدم لخت می‌کنم.

از آنجا آمدم خانه مشهدی علی عسکر کدخدا. او به من گفت: دو پست قارص حرکت کرده و پنجاه هزار لیره حمل دارد. دو لیره مژده‌گانی به کدخدا دادم. شب مانده، صبح سوار شدم آمدم نزدیک گمرک. تا غروب آنجا ماندم. قریب به پانصد منات از عابرین پول گرفته بودم. از آمدن پست مایوس شدم. وقت غروب صدای گاری پست بلند شد. دیدم یک نفر ارمنی سوار جلوی بیست و چهار نفر از عقب می‌آیند. تفنگ من در زیر یاپانچی^۱ بود. جلو رفتم. ارمنی که جلو بود، تفنگ خود را به طرف من کشید. من با قداره به او حمله کردم. او تفنگ را خالی کرد، یاپانچی و سرداری و پیراهن گرم مرا سوزانده از پیراهن سفید نگذشت. من با قداره از صورت به او زدم. صورتش نصف شد. عده ارمنی هم شکست. صدا کردم: اسب‌های گاری را بزنید. اسب‌ها را زدند. سه نفر دیگر را هم زدند. یک پستچی و یک نفر دیگر به سلامت ماندند. خورجین‌ها را پاره کردیم، فقط بسته‌نقد‌ها را برداشتیم، با شش اسب. اسب خودم را هم یدک کردم. شبانه آمدم به درّه. خانه خرابی بود، آنجا پیاده شدم. آنجا پول را شمردم، هزار و پانصد تومان پول بود. اشیاء دیگر هم از قبیل ساعت طلا و کمر بند طلا بود. از آنجا سوار شده به کوه علی‌یار آمدم.

۱. یاپانچی: پاپونچی، پاپونجه، قسمی روپوش نمودن.

همان منصور با چند نفر سوار آمدند به من رسیدند. با آنها نزاع کردیم. اسب منصور را با دو نفر آدم زدیم. آنها فرار کردند. از آنجا آمدم پای کوه علی یار. وقت غروب بود. شب هم راه آمدم. صبح، رسیدیم کریم ارجی نزدیک ارس. اسب خوبی هم از آنجا خریده، حرکت کرده آمدم به گدوک خاج که سرحد عثمانی و روس بود. آنجا خانه کردی نان خورده، وقت ناهار از بایزید گذشته؛ سه ساعت از شب رفته آمدم اواجق، خانه علی بیگ. حسن و مشهدی عبدالرحمان ماندند. من و اسماعیل تنها بودیم. منصور شور[۹] و حاکم گمرک و حاکم قارص آمدند عقب من، مرا از تیمور آقا و پاشا آقا به حکم دولت روس خواستند. دیدم تیمور آقا و پاشا آقا هم سوار بیرون می کنند. حاکم گمرک به توسط مشهدی عرف پیغام کرد که کرم دو اسب از اسب های گاری بگذارد و یک قداره و پانصد منات پول و یک تفنگ از ما ببرد؛ ما اسب ها را بگیریم ببریم، بگوئیم از کرم گرفتیم. من تمکین نکردم.

اسماعیل که در سوئز مانده بود و زخمی بود، خبر آوردند که آمده اواجق. من و اسماعیل کوچک سوار شده اسب های زیادی را یدک کردیم، آمدم از سلماس گذشتیم. تا ظهر رسیدیم سلدوز، خانه مجید آقا که همراه من است و از آن وقت عهد اخوت با من بست. در خانه مجید آقا ماندم. فرستادم خانه خان کمش خان که من می خواهم اینجا بمانم. اگر گرفت و گیری برای من نیست، من اینجا بمانم. جواب داده بود: بمان. پانزده روز خانه مجید آقا ماندم. نجف قلی خان کاغذی نوشت که از روسیه به ایران نوشته و از ایران نوشته اند که مرا بگیرند. ما مسلمان و تو مسلمان. برای خاطر روس ترا اذیت نمی کنم. از اینجا برو.

رفتم نزد خان کمش خان. او کاغذ به واپور^۱ آقا پسر حمزه آقای منگور نوشت. رفتم نزد او. بعد از چند روز، واپور آقا پسر حمزه آقا گفت که

۱. واپور (بایبر) آقا: پسر حمزه آقا منگور. رجوع شود: سفر سوم ناصرالدین شاه به اروپا، ص ۷۷.

سیف‌الدین خان بودن ترا فهمیده با چهل نفر سوار چلبیانی می‌آید ترا بگیرد. من گفتم: بیاید؛ دعوا می‌کنیم. پسرخان کمش‌خان همراه من بود، گفت: دعوا کردن ما برای خان کمش‌خان بد است. گفتم: حالا که خوب نیست، من می‌روم.

از آنجا با اسماعیل آمدم نزد خان کمش‌خان. اسب سیاه خودم را نزد او گذاشتم. یک اسب از او گرفته با مجیدآقا و اسماعیل آمدم ارومی. مجیدآقا را در ارومی گذاشتم. از آنجا آمدم به خوی. از زیر خوی می‌گذشتم. روز عید بود. بچه‌ها بازی می‌کردند. دو نفر بچه دویده نزد من آمدند، با یک شیشکی زدند که به این ترکیب، این سوارها می‌روند کرم را بگیرند! دولیره به آن دو طفل انعام دادم. از آنجا آمدم پنبک. مشهدی عرف هم آمد نزد من. مرا خواست اواجق ببرد. پاشاآقا مرا طلبیده بود. نرفتم اواجق، رفتم ماکو. مشهدی عرف و اسماعیل هم آمدند. ولی هم آمد. برای او اسب خریدم. کربلایی ایمان و قاسم نام ارومی هم آمدند. اسماعیل هم که در خانه کردی مانده بود، با یک نفر دیگر آمد. از خارج هم آمدند. هفده نفر جمعیت ما شد. تیمور آقا^۱ هم به من متعرض نبود. دو ماه در ماکو ماندیم، حمایت و کمک به من می‌کردند.

بعد از دو ماه، تدارک دیدم که بروم روسیه خانه خودمان. چند اسب خوب خریدم. هشت نفر هم آدم برداشتم، رفتم کنار ارس. از خانه خودمان هم پول آوردند. آمدم بالای چرس، گدوک دول. آنجا شب ماندم. چند نفر آمدند گفتند که قریب به صد نفر سوار کرد آمده چرس که ترا بگیرند. من صبح رفتم سر راه آنها. هر چه منتظر شدم، نیامدند. آدم میرزا محمودخان از قراقویونلو پولی جمع کرده می‌آورد. آدم‌های من او را گرفتند آوردند. اسم او حسین بیگ بود. دو نفر هم آدم داشت. خورجین‌های آدم او را گفتم گشودند. صد و چهارده تومان پول داشت.

۱. تیمور آقا: پدر سردار ماکو (اقبال السلطنه ماکویی).

برداشتن و قبض دادم که ببرد به میرزا محمودخان بدهد. شبانه از آنجا آمدم داش خاتون. کربلایی عبدالله نام اسبی داشت، از او خریدم. از آنجا رفتم پرنگ. شب ماندم. صبح رفتم قراخواجه لو^۱، کنار ارس. آب رودخانه زیاد بود، نتوانستم با اسب عبور کنم. کلک درست کردیم، عصر از آب گذشتیم.

روس‌ها خبردار شدند، آمدند. مرا شناختند. چای آوردند پذیرایی کردند. بعد از مغرب، از آنجا سوار شده صبح آمدم دیزک. دو نفر سوار شب آمدند به ما برخوردند. آنها را گرفتیم. خواستیم بکشیم، قسم دادند که جایی نمی‌گوئیم ما را نکشید. ولی، رفته بودند اطلاع به روس‌ها داده بودند. روس به تمام راهگذرها خبر کرده سوار به سر راه فرستاده بود. از دیزک ناهار خورده آمدم ایریجه، رفتم خانه میدان قلی نام. از آنجا فردا ظهر رفتم به آق استقا. از آنجا تا خانه خودمان سه فرسخ بود. یک فرسخ و نیم آمده بودم، دیدم یک پرده بیرق سبزی در راه نصب کرده‌اند. همین که گذشتم، دیدم پرده بیرق سرخ شد. این علامت را گذاشته بودند که من از هر جا بگذرم، سوار خبردار بشود. به آدم‌ها گفتم: تنگ و یراق اسب‌ها را محکم کنید. همین که اسب‌ها را از بابت زین و یراق آراسته کردیم، یک بار [ه] دیدیم سوار پیدا شد.

با آنها جنگ و گریز خواستم تا خانه خودمان بروم. از عقب سوار بالا بیگلو و زنجیرلو آمدند. تا نزدیک خانه خودمان رسیده بودیم چادرهای خودمان را می‌دیدیم، سوار فرصت نداد. آدم‌های ما هم ندانستند که من کی‌ام. دو نفر آدم و سه اسب از این سوارها کشته شد، چهار اسب هم گرفتیم. آمدیم میدان داغ کسمن. سوار قزاق هم آنجا بودند، سوار شدند. به جنگ و گریز آمدیم چادرهای فرمان آقا که برادرزن من محسوب می‌شد. من به سوارهای خود گفتم که به این چادرها متعرض نشوند.

۱. دهی از دهستان ارس کنار پلدشت شهرستان ماکو.

دیدم اسماعیل فرمان آقا را گرفته می خواهد تفنگ او را بگیرد. من فریاد زدم که اسماعیل فرمان آقا را رها کند. یک بار دیدم تفنگ اسماعیل صدا کرد، فرمان آقا افتاد.

از آنجا آمدم ییلاق بلاجلو. سوار آنجا هم حرکت کرده با ما دعوا کردند تا تاریک شد. از آنجا رفتم شیخلو، خانه علی پسر بیات قلی. چهار اسب از او گرفتم. آمدم یک اوبه شیخلو؛ ارمنی بود؛ در چادر خوابیدم. سواری که عقب من آمده بودند، پشت این چادر پناه سنگی جمع شده بودند. یک بار [ه] چادر را گلوله ریز کردند. آنچه اسب داشتم، از این هیاهو فرار کردند. یک اسب لخت ارمنی را سوار شده، یک نفر را هم برداشتیم؛ آنچه اسب ما گریخته بود جمع کردیم. آدم ها سوار شدند. به جنگ و گریز به کوه آوران رفتیم. تا عصر سوارها عقب من آمدند، عصر از من دست کشیدند. من رفتم بالای کوه. از کوه سرازیر شدم که جلوی سوارها را بگیرم. سوارها هم از عقب سر کمین کردند.

از کوه سرازیر شدیم. باز آنها تفنگ انداختند، تا نیم ساعت از شب رفته جدا شدیم. شبانه، از آنجا آمدم. صبح، از قراکلیسا رد شده آمدم بالای حلال اوغلی. دوستی داشتم، رفتم خانه او. گفتم: ما می رویم درّه، برای مانان بیاورید.

فشنک های ما هم تمام شده. آدم فرستادم پانصد فشنک از حلال اوغلی گرفته آوردند. دیدم باز روس خبردار شده از عقب من می آمد. گفتم می روم به عثمانی. از آنجا رو به علی یار رفتم. سوار هم تا علی یار رفته مرا ندیده بودند. عصر، رفتم خانه جعفر آقا. یک اسب از او گرفته آمدم آریاچایی. صبح، از آنجا سوار شده رفتم. شب، رسیدیم پریوند خانه عبدالله آقا. شب در آنجا مانده، صبح رفتم به حدود عثمانی. یک روز در آنجا مانده، فردا رفتم خانه احمد آقا. در آنجا نهار خورده، سوار شدم آمدم [؟...]. در آنجا ماندم.

خبر آوردند قافله معتبری رد شد رفت بالای دی آدین افتاد. دو ساعت و نیم به غروب مانده، رفتم. دیدم شتردار از طرابوزن بار آورده. چادر شتر دارها جای خوردم. گفتم: بار شما چه چیز است؟ گفتند: زری و ماهوت. دوبار شتری زری باز کردم، به چهار یابوی پالانی خودشان بار کردم. یک بار هم ماهوت برداشتم. بعد از مغرب، از آنجا راه افتاده آمدم. عسکر عثمانی خبر شده، وقت راه افتادن آمدند سر راه ما. قدری تیراندازی شد، ولی کسی کشته نشد.

شبانه، از آنجا آمدم به اواجق، خانه علی بیگ. روز را مانده، شب سوار شدیم. از بالای ماکو آمدم به طرف ارس. دو روز راه آمدم، رسیدم پرنک. دوستی داشتم؛ خانه او زری و ماهوت را قسمت کردم. از آنجا سوار شدم. آدم‌ها هم پاره‌ای رفتند خانه‌هاشان. من ماندم و اسماعیل بزرگ و اسماعیل کوچک و ولی. آمدیم ییلاق قراقویونلو. ده روز آنجا ماندم. به ایران هم کاری نداشتیم، آنجا آسوده بودم. روس به ایران تلگراف کرده بود، عثمانی هم تلگراف کرد. سوار تیمور پاشاخان و طاهرخان و مرند و غیره حاضر شدند که مرا بگیرند. نگذاشتند در آنجا بمانم. من هم تا آن وقت به ایرانی کاری نداشتیم. پس از آن، کم‌کم از ایرانی‌ها هم لخت کردم. حاکم خوی با پانصد نفر سوار آمد به سراغ من. در گدوک حمریان یک قافله معتبری را هم لخت کردم. آمدم به ارومی. در ارومی، یک زن گرفته پنج شش روز در آنجا ماندم. شنیدم حاکم خوی به رعیت‌های خود اذیت می‌کند که کرم به خانه شما آمده. از آنجا سوار شدم، آمدم دو فرسخ و نیم به خوی مانده راه را بریدم. دو روز هر که آمد لخت کردم. گفتم: بروید به حاکم بگوئید اگر با من کاری دارد، بیاید اینجا. حاکم خودش تمارض کرد، نوشت سوار گنجه بیاید مرا بگیرد.

چهل نفر سوار گنجه آمد مرا بگیرد. ظهر بود، سوار گنجه آمد سر من. به آنها گفتم: شما با من دعوا نکنید، خود حاکم بیاید. آنها به حرف من

اعتنا نکرده تفنگ انداختند. به قدر دو ساعت با آنها تیراندازی کردیم. دیدم آنها به جدّ با من دعوا می‌کنند. من هم رو به آنها تاختم. هشت نفر از آنها ایستادگی کردند، باقی فرار کردند. یکی از آن هشت نفر اسب مرا زد. آدم‌های من هم یک نفر از آنها را زدند، باقی هفت نفر را زنده گرفتم. اسب و تفنگ‌شان را گرفته، رها کردیم. از آنجا آمدم به ارومی. پنج شش روز ماندم. دیگر سوارها ساکت شدند. حاکم خوی هم فرستاد که دیگر به تو کاری نداریم. از روسیه و عثمانی هر چه می‌توانی بیاور.

چهار نفر آدم برداشته رفتم به طرف عثمانی. خانه کردی ماندم. حیدریگ عثمانی هم شب در خانه کرد نزد من بود. صبح که از آنجا سوار شدم، حیدریگ رفته به حکومت عثمانی خبر کرد. عثمانی سوار عقب من بیرون کرد. من دیگر در آنجا نماندم. گفتم شیخیگ نام در پاسین هست، دولت زیادی دارد؛ بروم خانه او را غارت کنم.

رفتم خانه او. پول نداشت. اسباب خانه‌اش را غارت کردم. از آنجا آمدم نریمان. شش نفر چویدار رفته بودند به ارزروم گوسفند فروخته بودند، دو هزار مجیدیه طلا داشتند. پول آنها را گرفتم. عسکر عثمانی خبردار شده عقب من آمد. رفتم نریمان، خانه ارمنی. آنجا نشسته بودم، دیدم آمدند که عسکر عثمانی آمد. ما بیرون آمدیم که سوار بشویم، عسکر آمد ما را محاصره کرد. قریب سیصد نفر سوار بودند. بالای ده دعوا شد. شش نفر از آنها را زدیم. یوزباشی سوارها هم زده شد. اسب کهر یوزباشی را گرفتم. سه اسب دیگر هم گرفتیم. طرف کوه رفتیم. سوارها هم عقب ما می‌آمدند.

یک درّه بود، دیدم سوار از آن درّه هم می‌آید که جلوی ما را بگیرد. من خودم تنها رفتم با آن سوارها دعوا کردم. آن سوارها فرار کردند. چهار نفر از آنها را گرفتم، آوردم دست آدم‌های خودم سپردم که لخت کنند. خودم برگشتم با سوارهای دیگر نزاع کنم. به آدم‌ها هم گفتم: بعد از لخت

کردن. بیائید از من رد بشوید به طرف جنگل بروید. خودم با آن سوارها دعوا می‌کردم. دو نفر از آدم‌های خودم را صدا کردم که بیائید برویم. آدم‌ها دیر رسیدند. اسماعیل آمد نزدیک من. گفتم: تو برو و آدم‌ها را بردار ببر؛ من با این عسکرها دعوا می‌کنم. اسماعیل نرفت؛ از من جدا نمی‌شد. من خودم با اسماعیل می‌رفتم. عسکر در سر راه من کمین کرده بود. یک بار [ه] دیدم گلوله مثل تگرگ بارید. یک گلوله از مرقف من خورد، دو گلوله هم به اسب من زدند. من از اسب به زمین افتادم. فریاد کردم: اسب بیاورید.

هاشم اسب یدک مرا آورد. دید که من زخمی شده‌ام، گریه و فریاد کرد. به او تغییر کردم که صدا نکن. خودم اسب سوار شدم. تا من سوار شدم، عسکر آن تپه را گرفت، دانست من زده شده‌ام. گفتم به اسماعیل برویم. آن قدر نرفته بودیم که اسب سواری مرا زدند. سوار شدم به اسب دیگر. آن اسب را هم زدند. گفتم: پالتو و فشنگ مرا از ترک اسب بگیرد. اسب آوردند سوار شدم. دیگر عثمانی مرا شناخت و نشان کرد. یک بار [ه] رکاب کشیده از توی عسکر فرار کردم. از آنجا آمدم درّه. از درّه که سربالا شدم به طرف کوه، سوار آمدم. باز در آن درّه اسب مرا زدند. اسب دیگر سوار شدم. در توی آن درّه خواستم عثمانی نداند من زخمی شده‌ام، برگشتم؛ جلوی اسب را به دندان گرفتم، یک تفنگ انداختم. باز اسب مرا زدند. اسب دیگر سوار شده بالای تپه درآمدم. به قدر دو ساعت جنگ سختی شد. یک اسب مرا هم زدند. دیگر معلوم نشد از آنها چه کشته شد. نزدیک به غروب، از کوه بالا آمدم. پشت کوه یک گله گوسفند بود. گوسفندی گرفته کشتند، پوست و دنبه او را بریدند که به دست من بکشند.

آمدیم بالای کوه. غروب شد. به یک طوری دست مرا با پوست و دنبه بستند. شبانه، از آنجا سوار شده از زیر حسن قلعه رد شدم. خواستم از

میانۀ عشیره‌ها رد شده به طرف ایران بروم. ده دوازده فرسخ راه آمدم تا قرا[؟...]. وقت صبح رسیدیم به خانۀ کردی که از ایران مهاجرت کرده بود. آنجا آوردند دست مرا از نو بستند. رفتیم زیرکان، خانۀ مراد بیگ. شب در آنجا ماندم. او مرا برد به زاغه گوسفند، جراح آورد. آن روز و آن شب را آنجا ماندم. یک ساعت به غروب مانده، کردی آمد که عسکر به ده آمده می‌خواهد اینجا هم بیاید. از آنجا برخاستیم سوار شدیم. پنج شش فرسخ راه آمدم؛ حصارانلو، خانۀ صوفی آقا ماندم. پنج روز قبل از آمدن من، چند قاچاق از روسیۀ آمده بود در عشیرۀ آلمه لو دزدی کند. دو نفر از قاچاق‌ها را عشیرۀ آلمه لو کشته بود. یک نفر را هم از آلمه لو کشته سر او را بریده بودند، شناخته شده بود که از عشیرۀ آلمه لو است. دو هزار عسکر مأمور شده بود که بیاید آلمه‌لو را بجاپد. از حصار لو تا آلمه لو دو فرسخ راه بود. ما که در خانۀ صوفی آقا بودیم، صوفی آقا فرستاده بود و خبر کرده بود که کرم زخمی است در اینجا، نمی‌تواند فرار کند؛ بیایید او را بگیرید. یک نفر آدم هم به زیرکان فرستاده آن عسکرها را هم خبر کرده بود.

این عسکرها آمده بودند پشت ده، توی درّه جمع شده بودند. صوفی آقا وقت ناهار بود، به من گفت: بودن شما را در اینجا عسکر فهمیده. شما از اینجا بروید. من برخاستم سوار شدم. با آدم‌ها از ده بیرون می‌آمدم، در عرض راه دیدم جمعیت دو ده به سر راه من آمدند چند تیر تفنگ انداختند. من می‌خواستم بروم بالای تپه. همین که بالای آن تپه رفتم، دیدم از چهار طرف عسکر مرا محاصره کرد. ولی و اسماعیل را یک جا گذاشتم، اسماعیل دیگر را هم یک جا. بنای دعوا شد. اینها به ما خیلی سخت گرفتند. یک بار ولی را از سنگر خارج کردند، آمد پیش من. من به او تغیر کرده به سنگر خودش مراجعت دادم. خودم قدرت تیراندازی نداشتم. تا غروب با ما نزاع کردند. کسی از ما زده نشد. وقت اذان، اذان

گفتند. بعد از اذان، یک بار [ه] جمعیت کرده صلوات فرستادند و حمله کردند به ما. من دانستم که اینها قریب به چهار هزار نفر هستند؛ اگر روی ما بیایند، دیگر خلاصی نداریم. اسب خواستم. اسماعیل را هم صدا کردم که سوار بشود. در این حال، عسکر ریخت روی ما. از بیست و پنج نفر ما پنج نفر زده شد، سه نفر مردند، دو نفر هم زخمی شد. من و اسماعیل و ولی فرار کردیم. هر چه داشتیم از پول و خورجین ماند.

از آنجا فرار کرده شبانه هیجده فرسخ راه آمدم. راه را هم بلد نبودم. تا صبح، به [؟...]. دوستی داشتم، رفتم خانه او. سرمای شب دست مرا از کار انداخت، ورم کرده سیاه شده بود. فردا، آنجا قدری دست مرا مداوا کردند. یک اسب از آنجا خریده و غروب سوار شدم آمدم زیر قراکلیسا. در الیش کرد، یک دهی بود؛ سه فرسخ مسافت داشت. رفتم آنجا. شب ماندم. فردا عصر خبر آوردند که عسکر آمد. از آنجا سوار شده آمدم سر راه. شش نفر با من تصادف کردند. احمد بیگ نامی بود با چند نفر سوار. من جلوی او رفتم. ملاتش کردم که من مجروح هستم، چرا به سر من آمدی؟ تو عشیره هستی، جمعیت داری. او قبول کرد، گفت: من ترا نشناختم و حالت تو را نمی دانستم. برو به سلامت. اگر فشنگ هم کم داری، به تو بدهم.

قریب به صد فشنگ به من داد، ما را رد کرد؛ گفت: هرکس هم عقب تو بیاید، می گویم از اینجا نگذشته است.

از او رد شدم؛ رفتم کیله سور، خانه حاجی چوپان. دو روز آنجا ماندم. دو ساعت از شب رفته، یک پیاده بلد برداشتم رفتم دوز میدان، خانه عمر نام کرد. برف می آمد، هوا هم سرد بود. به آدم های خودم گفتم: شما اسب مرا بردارید بروید کوه بمانید. من یک نفر هم در این خانه می مانم. زیرا که اگر کوه بیایم، سرما مرا می کشد. نزدیک صبح بود. اسماعیل و ولی رفتند. من تا فردا عصر در آن خانه ماندم. عصر، عمر آمد گفت: عسکر

آمد. من تصور کردم عمر رفته خبر کرده. دیدم زن عمر به من دعا می‌کند. از او مطمئن شدم. گفتم: مزا پنهان کنی. عمر آمد یک طایه سوخت بود، در آن طایه را باز کرد. من رفتم در فضای آن طایه مخفی شدم. در طایه را محفوظ کرد. عسکر آمد ریخت ده و آن خانه. صاحب خانه را هم گرفتند. چوب زیادی زدند، جای مرا نشان نداد. هر چه اسباب خانه داشت، غارت کردند. پنج ساعت من در میان طایه خوابیدم. پنج ساعت از شب رفته بود، چند نفر عسکر هم در آن خانه خوابیده بودند. و من تصور می‌کردم اسماعیل و ولی فرار کرده‌اند. صاحب خانه رفته بود سر راه؛ اسماعیل و ولی که می‌گذشتند، سلامت مرا به آنها گفته بود و آنها را آورده پشت ده پنهان کرده بود. آمد مرا برد نزد آنها.

از آنجا سوار شده می‌خواستیم برویم آلا داغ. دست مرا از نو بستند. سوار شدیم. در عرض راه سرما بود. قدری آتش درست کردیم گرم شدیم. سوار شدیم. اسب من سکندری خورد، زمین افتادم. تا آن وقت دستم نشکسته بود، زخم بود؛ آن وقت شکست، بی‌هوش شدم. برخاستم، رفتم آلا داغ. خیلی هوا سرد بود. لباس و پوشش نداشتم. یک پوستین من داشتم. خوابیدم. صبح شد. صبح، دیدم کوه تنورک دیده می‌شود. از آنجا سوار شده، عصر آمدم پای کوه تنورک. شب تار از کوه و بیراهه آمدم آباغا، در خانه پدرزن اسماعیل ماندم. نیم فرسخ به حدود ایران مانده بود. گفتم: این نیم فرسخ را هم بگذریم. اسماعیل و ولی گفتند که شب را بمانیم. نصف شب، دیدم میرزا آقا از بایزید یک نفر سوار فرستاده که سوار می‌آید مرا بگیرد، اینجا نمان.

من برخاستم سوار شدم. آمدم به خاک ایران، دهات ماکو، در قریه بیژن، خانه شخصی ماندم. صاحب خانه ما رفته به تیمور آقا خبر کرده بود که کرم بدحال است، در خانه من افتاده. پسر تیمور آقا چند نفر سوار برداشته آورده بود. من از آنجا سوار شده آمدم به قراقویونلو، در صوفی،

خانه حسین آقا. دو روز در آنجا ماندم. روز سیم، به اسماعیل گفتم: ولی را بردار برو آباغا بلکه از آدم‌های من کسی را پیدا کنی. اسماعیل و ولی رفتند. یازده روز من در صوفی ماندم. حاکم خوی بودن مرا فهمیده سوار بیرون کرد.

از دوستان من ده پانزده نفری نزد من آمدند، به من گفتند که سوار از عقب تو می‌آید. بعد از یازده روز، اسماعیل و ولی آمدند که اسماعیل کوچک مرده، از سایرین هم خبری نشد. آن آدم‌ها که نزد من آمده بودند، جواب کردم. اسماعیل و ولی و یک نفر از اهل خوی نزد من ماندند. از آنجا سوار شدم، آمدم داش خاتون. سوار به صوفی آمده، صاحب خانه‌ما را گرفته بود. دو روز در داش خاتون ماندم. گفتند: سوار آمده. از آنجا سوار شده رفتم پیر یادگار^۱ در کوه ملکان. آنجا دو روز ماندم. شب در خواب دیدم که سوار زیادی مرا محاصره کرده. برخاستم، گفتم: اسب بیاورید. از آنجا آمدم حاجیلر^۲، ده تیمور آقا، خانه رستم سلطان. سوار زیادی از خوی و غیره می‌آیند پیر یادگار را محاصره می‌کنند. آنجا می‌گویند که از اینجا رفته. محمد قزاق با من دوست بود و به او رعایت می‌کردم، حالا جلوی این سوار افتاده از مسکن و خوابگاه من خبردار بود، سوار را دلالت می‌کند. او می‌گوید: کرم حالا خانه رستم سلطان است.

من خیلی بدحال در رخت خواب افتاده بودم. یک بار [ه] دیدم زن صاحب خانه آمد که سوار رسید. گفتم: سوار کجاست؟ گفت: نمی‌شناسم، ولی محمد قزاق در میان این سوارها است. صدا کردم آمدند دست مرا به گردنم انداختند، فشنگ مرا هم به کمرم بستند. دیگر لباس و اسلحه دیگر نتوانستم بپوشم. یک بار [ه] دیدم اتفاقی که ما نشسته بودیم گلوله ریز کردند. من بیرون آمدم، اسماعیل و ولی عقب سر من. گفتم:

۱. پیر یادگار: دهی از دهستان حاجیلار بخش چابهاره خوی.

۲. حاجیلار: دهی از دهستان جیلار بخش چابهاره خوی.

بگذارید این سوار داخل حیاط بشود. من یک گلوله می اندازم، شما با قمه باقی سوار را در حیاط بکشید. این سوارها داخل حیاط نشدند. من بیرون رفتم. محمد قزاق مرا شناخت. با یک دست تفنگ به طرف او انداختم. او افتاد. از دست او گلوله خورده بود. دیدند که من سلامتم، فرار کرده رفتند. من گفتم: اسب ها را بکشید بیرون. از در بزرگ حیاط نتوانستیم بیرون برویم. اسب ها را لخت از در کوچک بیرون کردند. گفتم: مرا سوار کنید. از آنجا رکاب کشیده، قدری گلوله بازی کردیم، از ده بیرون رفتیم. به طرف ملکان تاختیم. رسیدیم به کوه ملکان. شب در نازی خالصه ماندم. محمد علی بیگ مباشر آن ده به من چکمه داد. پالتو و زین و یراق هم داده، فردا عصر برگشتم خانه رستم سلطان. اشیایی که در آنجا گذاشته بودم کسی نبرده بود. همه را برداشته، پنج روز در خفیه ماندم. بعد از پنج روز که دستم خوب شد، یعنی از درد ساکت شد، ولی قدرت تفنگ انداختن نداشتم، از آنجا آمدم گدوک عمریان. یک کاروان معتبر می آمد. آنها را لخت کردم. پول داشتند با دو بار قماش، از آنها گرفتم. گفتم: به حاکم خوی بگوئید من خوب شدم.

از آنجا آمدم نزدیک خوی. سه نفر آدم حاکم را گرفتم لخت کردم. حاکم خوی سوار خودش را متفرق کرد، دیگر عقب من نفرستاد. بعد از سه ماه که زخم دستم خوب شده بود، ده روز به عید مانده پولم تمام شد. آدمی فرستادم نزد جمشیدخان سرتیپ که در خوی بود، از او خرجی خواستم. جمشیدخان چهل لیره طلا برای من فرستاد. پنج شش روز او را خرج کردم. آمدم گدوک درکه دیر، میان سلماس و ارومی، آنجا را بریدم. ظهر دو نفر تاجر آمدند. ششصد تومان پول داشتند، گرفتم. قریب صد تومان دیگر هم از دیگران گرفته بودم. از آنجا نیم فرسخ آمد. دیدم سیدی از طایفه غالی از قراقویونلو پول زیادی جمع کرده می آورد. پانصد تومان پول داشتند. پنج نفر هم نوکر داشت. پول را با سه اسب از آنها

گرفتم. آمدم به طرف خوی. رفتم. پرکندی. آنجا عروسی بود. غلامحسین خان تفنگدار حاکم خوی که به جای حاجی لر آمده بود، آنجا بود. او را گرفتم. خواستم بکشم، التماس کرد که مرا نکش.

از آنجا رفتم [...]؟، دختر سیدی را گرفتم. آمدم جبک [؟]، ده حاجی میراسماعیل آقا، خانه درست کردم که آنجا بمانم؛ دیگر این طرف آن طرف نروم. مدت یک ماه در آنجا ماندم. پس از یک ماه، خبر آوردند که اعلیحضرت ظلّ اللّهی، ارواح العالمین فدا، می آید برود روسیه، سوار از هر جا جمع می شود. من حمل به تدبیر کردم که این سوار را می خواهند به سر من بیاورند. پیاده رفتم به ثلث [؟]. دهی بود آنجا. قلعه ای از سنگ بالای ده درست کردم، آنجا ماندم. پنج شش نفر هم آدم داشتم. به حسن آدم خودم گفتم که دیگر من عیال نمی خواهم، برو طلاق نامه او را بده.

اینجا، خواب دیدم که سلطان ایران آمده، اتاقی که من خوابیده ام ورود کرد. من برخاسته پای مبارکش را بوسیدم و به من فرمایش کرد که سلاطین ترا می بخشند. اشخاصی که دور شاه بودند به من خندیدند. من گفتم: آدمی که در کوه تربیت شده، از این بهتر آداب و تربیت نمی داند. از خواب بیدار شده به آدم ها گفتم: دختر سید را طلاق دادم. مرا شاهنشاه ایران خواهد بخشید. در این صحبت بودیم، آدم تیمور آقا آمد کاغذی به من آورد که اعلیحضرت شاهنشاه می آید. اگر قول به من بدهی، ترا در خاکپای مبارک معفو خواهم کرد. جواب دادم که قول می دهم، ولی حضور نمی آیم. عفو مرا از سلطان بخواهد، جایی معین کند من آنجا آسوده بنشینم.

آدم فرستادم اسب های مرا هم آوردند. از آنجا سوار شده آمدم پره، بالای خوی. وقتی بود که موکب همایونی هم از ارس گذشته بود. تیمور آقا باز به من نوشت که اعلیحضرت همایونی ترا بخشیده، آسوده می نشینی. من گفتم: برخیزید برویم نزدیکی خوی. اگر ما را بخشیده اند،

دیگر سوار به سراغ ما نمی آید و اگر سوار به سرِ ما آمد، اینها دروغ می گویند. آمدم پری. از چند نفر که پول داشتند، خرجی خواستم. گفتم: دیگر دزدی نمی کنم. خودتان مرا راه ببرید تا موکب همایونی به سلامت مراجعت فرماید.

سه نفر از آنها به قدر قوه پولی آوردند. حاجی جواد نام پول نیاورد. فرستادم حاجی جواد را آوردند. چوب زیادی به او زده، صد تومان از او گرفتم. یک نفر آدم فرستادند نزد عباس قلی خان سیستانی [؟] که در خوی بود، خبر کردند. عباس قلی خان به حاکم خوی خبر می دهد. حاکم خوی می گوید: سوار بردار ببر کرم را بگیر. از خوی تا پری یک فرسخ [و] نیم راه بود. آنها سوار شدند آمدند. من هم سوار شدم آمدم. در شیون کندی خوابیده بودم. وقت صبح اسب ها را برده بودند صحرا بچرانند. نزدیک ناهار گفتم: اسب بیاورید. گفتند: غذا حاضر است. من غذا نخورده سوار شدم. دیدم بالای ده، پشت سنگ ها جمعیتی است. عباس قلی خان با سوار خوی و عباس نام اواجقی بود که حاکم خوی او را آورده بود خرجی زیاد به او می داد که مرا بگیرد. این جمعیت ما را گلوله ریز کردند.

من و اسماعیل از زیر دست آنها فرار کرده، مقابل آنها رفتیم تیر انداختیم. عباس و یک نفر آدم عباس قلی خان را زدیم. آنها فرار کردند. من آمدم به ثلث. پنج شش روز در آنجا ماندم. دیگر کسی به سراغ من نیامد. روزی سوار شده رفتم یلدوز، خانه حاجی بیگ. اسب خوبی داشت، او را به من داد. رفتم هشترو، خانه کلب علی خان. ما را مهمان کرده. از آنجا آمدم دشله [؟]. گفتند: حسن علی بیگ نامی در این ده اسب خوبی دارد. آمدم در خانه حسن علی بیگ. خودش خانه نبود و کسانش آمدند از من پرسیدند: اینجا می مانید یا می روید؟ گفتم: می مانم. گفتند: در باغ می نشینی یا حیاط؟ گفتم: می روم باغ.

در باغ، دختری زیر سایه دیوار خوابیده بود. اسماعیل گفت: آنجا یک

دختر خوابیده. دیدم دختر برخاست رفت. خوشگل نبود. پرسیدم: این دختر کیست؟ گفتند: برادرزاده حسن علی بیگ است. ولی خود حسن علی بیگ دختر خوشگلی دارد. در این حال، دختر برادر حسن علی بیگ مراجعت کرده از باغ گذشت. من مشغول ساز زدن بودم. دیدم دو دختر وارد باغ شدند: یکی همان برادرزاده حسن علی بیگ بود، یکی دختر خود حسن علی بیگ. من گفتم: این دختر حسن علی بیگ است؟ گفتند: بلی. برخاستم رفتم دختر حسن علی بیگ را گرفته، گفتم: اسب بیاورید. دختر را آوردم به شیت. نزدیک شیت دهی بود مشهور به چیر.^۱ فرستادم آخوند آوردند عقد او را جاری کرد. همین عیالی است که حالا در خانه من است. از چیر به شیت رفته، باز خانه درست کرده آنجا نشستم.

بعد از چند روز، چند نفر قاجاق نزد من آمدند که اگر من روسیه و عثمانی بروم با من باشند. من گفتم: دیگر صاحب عیال شده از دزدی دست کشیده‌ام؛ شما خودتان بروید. ابوالفتح نامی نزد من بود. او هم اذن خواست برود. به او هم خرجی دادم رفت. با آنها دیگر می‌رود حمریان، خانه باقر نام. می‌گوید: کرم ما را فرستاده است، اسب و تفنگ خواسته. او می‌گوید: شما دروغ می‌گوئید. ابوالفتح فحش می‌دهد. پسر باقر او را با تفنگ می‌زند و می‌کشد، باقی فرار می‌کنند می‌روند خوی، خبر می‌کنند که یک نفر آدم کشته شد. و خودش فرار کرد. جنازه ابوالفتح را به خوی می‌برند.

بعد از چهار روز، من این خبر را شنیده سوار شدم رفتم قورل. تحقیق این خبر را کردم. معلوم شد ابوالفتح بوده. از آنجا رفتم چای پاره. چند روز آنجا ماندم. از آنجا رفتم سیاه و از آنجا پیاده شدم. دو ساعت از شب رفته، آدمی آمد که والی خوی دو اسب تراکه داده بودی نگاهداری و توجه کنند، گرفته و سوار زیادی هم رفت به سراغ تو. برخاستم سوار شدم. یک

۱. چیر: دهی واقع در دهستان قره ضیاءالدین بخش چایپاره خوی.

ساعت به صبح مانده آمدم به شیث. عیال خودم را برداشته رفتم به کوه. از آنجا به شکرلو و از آنجا به آق‌بلاغ، رفتم خانه اسدیگ. عیالم را آنجا گذاشته گفتم: می‌روم عوض اسب خودم را از والی خوی می‌گیرم.

یک ساعت به صبح مانده، رفتم به سالیطه بلاغی. نزدیک آن ده، دهی بود که چند خانوار از سادات داخل آن است. از خوی و ماکو آدم کشته آمده‌اند آنجا ساکن شده‌اند و به خوی و ماکو نمی‌توانند بروند. خیال کرده بودند که به قصد من آمده مرا بکشند. من در سالیطه بلاغ خوابیده بودم. هفت نفر آدم من نشسته بودند. این سیدها می‌آیند در بالاخانه‌ها می‌نشینند، آدم‌های مرا که در حیاط بودند نشانه کرده یک بار [گلوله‌ریز می‌کنند. من بیدار شدم. دیدم گلوله‌بازی است. گفتم: اسب بیاورید. اسب آوردند. گفتم: چهار نفر جلو برود. و من خودم هم با سه نفر از ده بیرون رفته. این سیدها پاره‌ای در صحرا بودند و پاره‌ای در ده. دو نفر را با گلوله زدیم. چهار نفر هم زنده گرفتار شدند. تفنگ‌هاشان را گرفته، خودشان را رها کردم.

از آنجا رفتم خانه اید، نزدیک چرس. من بی‌خبر بودم. حاکم خوی از او اجق و غیره سوار جمع کرده عقب من فرستاده بود. من در خان اید خوابیدم. از آنجا برخاسته رفتم به کوه چپر. قراول هم سر کوه گذاشتم. خودم رفتم به پرکندی، چادر سیدعلی. قدری راحت کرده بودم، دیدم صدای تفنگ از کوه می‌آید. دانستم با قراول من دعوا می‌کنند. گفتم: اسب بیاورید. سوار شدم رفتم. دیدم دور قراول مرا گرفته‌اند، اسب او را هم برده‌اند. قدری با آنها تیراندازی کردم. آنها متفرق شدند. آدم خودم را از میانه آنها بیرون آوردم. قریب به دویست نفر سوار می‌شدند. من از سر راه دو اسب گرفته می‌بردم. دیدم حاجی عباس نام مردی اسب مرا سوار شده و جلوی سوارها می‌تازد. گفتم: باید از کوه پائین برویم. این سوار بیاید، من اسب خودم را می‌گیرم.

آمدیم پائین. دیدم حاجی عباس آمد. سوارهای خودم را رد کردم. خودم پشت سنگی پنهان شدم. حاجی عباس خواست بگذرد، فریاد کردم: اسب مرا نبر، والا خودت را می کشم. ایستاد. اسب خودم را گرفتم، حاجی عباس را رها کردم. غروب شد، سوارها رفتند. شبانه، آمدیم به بالای آق بلاغ دهی بود. دیدم اسب های خودشان را جمع کرده اند. هشت اسب چاق از آنها گرفتم. اسب های خودم را گذاشتم، آمدیم بالای چشمه نشستیم. گفتند: تفنگداری از طرف امیر نظام^۱ آمده برای تو کاغذ آورده، در ملا اسماعیل خانه حسن است. فرستادم او را بیاورند. خیال داشتم او را بکشم. زیرا که خیال آسودگی در ایران نمی کردم. زن خودم را هم می خواستم بفروسم از ارس بگذرد. دیدم کربلایی ایمان و حسن و اسماعیل خان تفنگدار آمدند. نوشته جناب امیر نظام را به من داد و از من قول خواست. نوشته امیر نظام را دادم خواندند. به اسماعیل خان گفتم: بنویس سوارها متفرق بشوند تا من مطمئن بشوم و تو هم نزد من بمان. هر وقت سوار به سراغ من بیاید، ترا خواهم کشت.

اسماعیل خان نزد من ماند. فرستادم به علی قلی بیگ گفتند دیگر عیال مرا نبرد. آمدیم ملا اسماعیل. اسماعیل خان آدم فرستاد سوارها را متفرق کرد. چند روز آنجا ماندم. اسماعیل خان گفت: باید برویم حاکم خوی را ملاقات کنیم. رفتیم دیزج نیم فرسخی خوی. قرار شد حاکم خوی بیاید داغ باغی آنجا ملاقات بشود. هفده نفر آدم داشتیم. آدم ها به من گفتند که ترا می برند داغ باغی، ترا می گیرند. من گفتم: حالا که همچو می گوئید، من یکسره می روم دیوانخانه.

نیم ساعت به صبح مانده، سوار شدم. آفتاب زده بود، رسیدم دروازه خوی. دو نفر تفنگچی گذاشتم دروازه؛ گفتم: نگذارید دروازه را ببندند. از

۱. امیر نظام: منظور حسن علی خان گروسی است. رجوع شود: تاریخ رجال ایران، بامداد، ج

آنجا رفتم به دیوانخانه. دو نفر هم در دیوانخانه گذاشتم. رفتم حیاط حاکم. پنج نفر تفنگچی هم آنجا گذاشتم. رفتم داخل حیاط شدم. دیدم حاکم خوی کنار حوض می‌گردد. پرسید: کیست؟ گفتند: کرم است. آمد روی مرا بوسید. من هم دست او را بوسیدم. نشستیم. چای خوردیم. یک سرداری ترمه هم به من خلعت داد. سوار شدم آمدم وشله، خانه حسن علی بیگ. وقتی که دختر حسن علی بیگ را برداشته فرار می‌کردم، در یک فرسخی وشله به دختر او گفتم: بیا ده خودتان را ببین. گفت: از دیدن چه حاصل؟ اگر خدا می‌خواست، به خوشی من دوباره آب آنجا را می‌خوردم. گفتم: ان‌شاءالله به زودی خواهی دید. یک ماه از این حرف گذشته بود. آمدم پسر حسن علی بیگ را با پنج نفر سوار فرستادم خواهرش را آورد.

دو روز در آنجا ماندم. حاکم خوی به امیرنظام تلگراف کردند. امیرنظام مخارج یومیّه روزی سه تومان قرار گذاشت که، ان‌شاءالله، بعد از ورود موکب همایونی در خاکپای مبارک عفو تقصیرات مرا خواسته جایی برای من معین کند آنجا بنشینم. تا وقتی که خبر ورود موکب همایونی رسید، امیرنظام هم مرا به حضور نخواست. تلگرافاً استدعای شرفیابی کردم. جواب دادند که در مرند یا گلین قیه مشرف بشوم. امیرنظام که از تبریز حرکت کرد، من هم حرکت کردم. اسماعیل و ولی را گذاشتم. خودم با پنج نفر سوار و اسماعیل خان آمدم گلین قیه.^۱

بعد از چهار روز، اردو آمد گلین قیه. من با سوارهای خودم رفتم چادر امیرنظام. احتیاطاً تفنگ خودم را فشنگ گذاشتم. به آدم‌ها هم گفتم: اگر مرا گرفتند یا زدند، من امیرنظام را می‌زنم شما هم او را بزنید. وقتی که وارد چادر امیرنظام شدم، اظهار مهربانی زیاد فرموده و مرا به وعید مراحم ملوکانه مستظهر و امیدوار کرد. بعد از صرف جای، رخصت انصراف داد.

۱. گلین قیه: دهی از دهستان هرزندات غربی شهرستان مرند.

صبح هم شرفیاب حضور حضرت ولیعهد شده، مرحمت و رأفت فرمودند. تا فردا ناهارگاه به رکاب بوسی اعلیحضرت اقدس ظلّ اللّهی، ارواح العالمین فداء، نایل شده و از زیارت خاکپای مبارکش سرافتخار به اوج سماوات سودم به اصلاح بینی امیرنظام؛ و امر قدرقدر اعلیٰ جزو اداره جناب علاءالدوله^۱ مستخدم و ملتزم رکاب شده، ماهی یکصد تومان ماهیانه مقرر شد و، بحمدالله، در زیر سایه همجو شاهنشاه عادل باذلی به راحت و سقم گذران می‌کنم.

۱. علاءالدوله: منظور میرزا احمدخان پسر محمدرحیم خان قاجار دولو است. رجوع شود:

تاریخ رجال، بامداد، ج ۱، ص ۸۹.

فهرست اعلام

آلمه‌لو (طایفه) ۸۵	آ	آباغا ۸۷، ۸۸
آناطولی ۱۰		آب انبار قاسم‌خان ۲۳، ۳
آینالی (منطقه) ۵		آجی چای ۵۲
آوران (کوه) ۸۱		آخارکلک ۵۵
		آدی‌گوزل ۷
الف		آذربایجان ۷، ۱۰، ۱۳
ابراهیم‌بیگ ۶۷		آذربایجان، جمهوری ۶، ۲۳، ۲۸، ۳۵
ابوالفتح (از همراهان کرم) ۹۲		آذربایجان غربی ۳۳
اتحادیه ۱۸		آذربایجانی ۶
احمدآقا ۸۱		آرپاجای ۶۱، ۸۱
احمدبیگ ۸۶		آغری (ولایت) ۶۶
احمد واپورآقا ۸۱		آغری کسمن ۴۲
اردوبادی، پاشابیگ ۸		آق استیقا (آقستقا) ۱۶، ۳۵، ۸۰
ارزروم ۶۱، ۷۳، ۸۳		آقا مالیلو ۳۳
ارس ۶، ۹، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۶۱، ۷۸، ۷۹		آقا محمدشاه قاجار ۶
۸۰، ۸۲، ۸۴		آق‌بلاغ ۹۳-۹۴
ارمنستان ۴۱، ۴۸، ۵۱، ۶۱		آلاداغ ۸۷
ارمنی ۴۸، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۳		آلتین‌کریی ۷۰
۶۵-۶۸، ۷۳-۷۶، ۸۱-۸۴		آل عثمان ۳۰
۹۲		

۹۸ قاجاق کرم

اروج آقا ۳۵	اقبال آشتیانی ۱۰
اروج بیگ ارمنی ۵۵، ۷۶	الله اکبر (گردنه) ۵۵
اروپا ۱۲	الیش کرد ۶۶
ارومیه (ارومی) ۷-۸، ۶۸، ۸۲-۸۳، ۸۹	امیرخیزی، اسماعیل ۹، ۲۴، ۳۱، ۵۴
ارویل ۷۰	امین السلطان ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۲۲-۲۳
اسدخان (برادر کرم) ۷، ۳۳، ۴۱، ۴۲	امیرنظام گروسی ۱۳، ۹۴-۹۶
۵۶، ۹۳	اواجق ۵۵، ۷۲، ۷۶-۷۹، ۸۲
اسرافیل آقا ۳۵، ۳۶، ۳۸	اوج دُنی، حسین ۳۳
اسطوره در جهان امروز ۲۴	اوج دوین ۳۳
اسفندیار (از همراهان کرم) ۵۲، ۵۴-۵۵	اورال ۲۶
اسکندربیک، اسکندراقا (پدر کرم) ۲، ۸	اونودموش ایگیدلر قاجاق کرم ۲۱، ۲۳
۱۸، ۳۳-۳۴، ۳۶-۳۸، ۴۱	۲۹
اسماعیل (از همراهان کرم)	ایتالیایی ۲۷
۴۵-۴۷، ۵۲، ۵۴-۵۵، ۵۸، ۶۰-۶۱	ایران یک، دو، ۱-۲، ۷-۹، ۱۱-۱۴
۶۴، ۶۹، ۷۴، ۷۷-۷۹	۱۶، ۱۸، ۲۱، ۵۲، ۵۵، ۶۲
۸۱-۸۲، ۹۴-۹۸، ۹۱، ۹۵	۶۷، ۷۸، ۸۵، ۸۷، ۹۰
اسماعیل (برادر ستارخان) ۹	ایران (دختر کرم) ۲۳
اسماعیل پاشا ۶۸، ۷۰	ایرانی ۱۴، ۸۲
اسماعیل خان نایب، تفنگدارباشی ۷، ۹۴	ایران و قضیه ایران ۱۸
اسماعیل کوچک (از همراهان کرم) ۷۴	ایروان ۸، ۱۴، ۱۷، ۵۲-۵۳، ۵۵
۷۸، ۸۲، ۸۵، ۸۸	۶۰-۷۱، ۷۷
اصفهان ۷۰	ایلبریان اوف ۵۰
اعتماد السلطنه ۱۵، ۱۷، ۲۱، ۲۵	ایرجه ۸۰
افشار، ایرج ۱۶، ۱۹، ۲۰	اینجه مد ۵
افضل التواریخ ۱۸	ایوانهو ۲۷
افضل الملک، غلامحسین ۱۸	ایوب پاشا ۵۶، ۶۲، ۶۵، ۷۳
افه چاقربایی ۵	

ب

پرکندی ۹۰، ۹۳	باشیقرد ۲۶
پرنگ ۸۲	باقری بسطامی، عادل ۱۱، ۳۱
پرنوید ۶۱، ۸۱	باکو، بادکوبه ۶، ۳۵، ۵۱
پری ۹۱	بامداد، مهدی ۶، ۱۸، ۲۰، ۲۳، ۲۵، ۷۲
پشتک ۶۱	۹۴، ۹۶
پطرزبورغ ۵۱	بایزید ۶۱، ۷۶، ۸۷
پلدشت ۸۰	بخارا ۱۵
پوگاجوف ۲۶	بر پشت بزآت ۵
پورتسلادزه ۵	برگشاد، جلال ۵
پولادآیرم ۵۸	بشیری، احمد ۲۰
پناه سلطان ۱۱	بصره ۷۰
پنیک ۷۹	بغداد ۶۸، ۷۰
پیر یادگار ۸۸	بلاجلو (طایفه) ۸۱

ت

تاتار ۱۴، ۱۶	بناپارت، ژوزف ۲۷
تاریخ رجال ایران ۶، ۷۲، ۹۴، ۹۶	بهار (دختر کرم) ۲۳
تبریز ۷-۱۰، ۳۱، ۵۲، ۵۴، ۵۶، ۶۶	بهرام (از همراهان کرم) ۴۵-۴۷، ۵۲
۹۵	۵۴-۵۵
ترکیه ۸، ۵۵، ۶۷	بیژن (روستا) ۸۷
تزاری ۷، ۲۸	بیگللو (طایفه) ۸۰
تفرشی حسینی، احمد ۱۹	بیگ محمد ۵۵
تقلیس ۶، ۱۶، ۳۵، ۳۹، ۴۵، ۵۱، ۵۶	

پ

۷۷، ۶۳	پارسی، فریدون ۱۹-۲۰
تقلیسی حسینی ۳۱	پاسین ۶۶، ۷۳، ۷۵، ۸۳
تنورک (کوه) ۵۵، ۸۷	پاشا آقا ۷۸، ۷۹
توران (دختر کرم) ۲۳	پتر سوم ۲۶

تهران ۳، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۷، ۲۳، ۲۶،

۵۲، ۳۳

تیمورآقا ۱۴، ۷۸، ۸۷، ۸۸، ۹۰

تیمورپاشا خان ۱۲، ۸۲

ح، خ

حاجی ابراهیم ۴۸

حاجی احمد بش شاللو ۵۶

حاجی اسد ۵۲

حاجی بیگ ۹۱

حاجی چوپان ۸۶

حاجی حسن (پدر ستارخان) ۹

حاجی عباس مرنندی ۹۳-۹۴

حاجیلر (حاجیلار) ۸۸، ۹۰

حاجی علی اکبر قزاق ۴۴

حاجی علی قلی خان، سردار اسعد ۱۸

حاجی عمر ۵۹

حجر ۷

حسن (نوکر کرم) ۷۳، ۷۵، ۷۶

حسن آقا کردیزی ۶۱

حسن آقا مالیلو ۲

حسن آقا ۳۳

حسن بیگ ۴۷

حسن چاوش ۷۳-۷۴

حسنعلی بیگ ۹۲، ۹۵

حسن قلعه ۷۳، ۸۴

حسین (از همراهان کرم) ۶۵

حسین آقا ۸۸

حسین بیگ ۷۹

حصارانلو (منطقه) ۸۵

ج، چ

جَبک (ناحیه) ۹۰

جعفرآقا ۸۱

جلال اوغلی ۸۱

جلالی (برادر کرم) ۳۳-۳۴

جلفا ۵۴

حلی، عباسقلی ۲۲

جمالوف، حسن بیگ میرزا ۶

جمشیدآباد ۳۲

جهانگیر ۴۵

جیلار ۸۸

چاپارخانه علی بیگ ۵۷

چاوچار ۵۶-۵۸، ۶۰، ۶۲-۶۳

چاپاره ۱۱، ۸۸، ۹۹

چاپاره درگذر تاریخ ۱۱

چُرس (روستای کرم) ۲، ۱۰، ۲۱، ۲۹،

۳۳، ۵۲، ۵۵، ۷۹، ۹۳

چرکس ۵۱، ۶۸، ۷۱

چقور اویه ۶۸

چلاق کنیاز ۴۶

چلبیانی ۷۹

چمچه مال ۶۸

فاجای کرم ۱۰۱

داغ کسمن ۳۸، ۴۹، ۸۰	حصاری، میرهدایت ۲۱، ۲۳، ۲۹
دریند ۶۵	حضرت عباس (ع) ۵۲-۵۳
درکه دیر ۸۹	حق وردیف، عبدالرحیم بیگ ۶
دشله ۹۱	حقیجلو ۵۷
دلی آلی (علی) ۶	جلال اوغلی ۸۱
دلی شان ۴۱، ۴۲	حلب ۶۷
دلیجان (شهری در ارمنستان) ۶، ۴۸	حمزه آقا منگور ۷۲، ۷۸
۴۹، ۵۱	حمزبان (گردنه) ۱۱، ۹۲
دلاشو ۲۷	حمزبانی، علی محمدسلطان ۱۱
دنیزگوگچه ۵۱	حمید (برادر کرم) ۱۷، ۲۱، ۳۳، ۳۶
دمچلو ۶۰	۳۸، ۴۱-۴۲
دی آدین ۸۲	حیدربیگ عثمانی ۸۳
دیاربکر ۷۱	حورم ۶۵
دیاولو (یاغی ایتالیایی) ۲۷	خاطرات عین السلطنه سالور ۲۰
دولت آبادی ۵	خان تپه قراقویونلو ۴۸
دیزج کردچی ۵۲	خان کمش خان ۷۸-۷۹
دیزک ۸۰	خانه اید ۹۳
	خداویردی آقا ۲۳، ۳۴
د، ز، ژ	خلیج فارس ۱۸
رایین هود ۲۷	خوشاب ۷۴
رازین، استپان ۲۶	خوی ۲، ۱۱، ۱۲، ۲۱، ۳۳، ۵۲، ۷۲
راهزنان شیلر ۲۷	۷۹، ۸۲-۸۳، ۸۸-۹۵
رئیس نیا، رحیم یک، ۳، ۵، ۳۲	
رحیموف، سلیمان ۵	د
رزم آرا ۲۳	داش خاتون ۸۰، ۸۸
رستم زاده، رستم ۲۸	داغ یاغی ۹۴
رستم سلطان ۸۸-۸۹	داغستان ۴۶، ۶۸

سپیدار ۳۰	رشید بیگ پاسینی ۶۵
ستارخان ۹	رضوانی، محمد اسماعیل ۱۲
ستاری، جلال ۱۸، ۲۴	روزنامه اخبار مشروطیت و انقلاب ایران ۱۹
سردار ماکو ← مرتضی قلی خان،	روزنامه خاطرات ناصرالدین شاه ۱۲، ۱۳،
اقبال السلطنه	۱۶
سعدوندیان، سیروس ۳، ۱۸	روس ۲، ۵، ۷-۹، ۱۲-۱۶، ۲۰، ۲۶،
سعید کلچی ۶۹، ۷۰، ۷۵	۳۳، ۳۴، ۳۹، ۴۱، ۴۴-۴۶،
سلدوز ۶۷، ۷۲، ۷۸	۴۸-۵۳، ۵۶-۵۸، ۶۳، ۶۶-
سلطانی ۶۰	۶۷، ۷۶، ۷۸-۸۳، ۸۵، ۹۰، ۹۲
سلماس ۷۸، ۸۹	روسی ۳۵، ۴۹، ۵۰، ۶۲، ۷۸
سلماسی، آرزو مانیانس ۸	روضة چای ۷
سلاخلو ۵۹	روم ۳۴
سوئر ۶۶-۶۷، ۷۱، ۷۴، ۷۸	زالتاش ۲۱
سه سال در دربار ایران ۱۰	زالتاش، صمد ۲۱
سیبر ۳۵، ۵۱	زال خان (زالی خان) ۳۰-۳۲، ۵۳-۵۵
سیجا ۵۴-۵۵	زالوف ۲۱
سیدحسین علی ۵۲-۵۳	زبان رمزی افسانه‌ها ۲۸
سیدعلی ۹۳	زنجیرلو ۸۰
سیف‌الدین خان ۷۹	زنگزور ۷
سیون کندی ۹۱	زیرکان ۸۵
	ژندارم ۷، ۲۰، ۲۸

ش

شادشاد (ایل) ۶۳
 شادشاد خانم ۵۰
 شاه حسین ۸
 شاه عبدالعظیم ۲۳
 شاهین قفقاز ۵

س

ساریجلو ۵۵
 سازمان اسناد ملی ایران ۱۲
 سالیطه بلاغی ۹۳
 ساوجبلاغ ۴۸، ۷۲

ع، غ

- عالی پاشا ۶۸
عباس (نوکر کرم) ۳۴، ۳۵، ۴۱، ۷۲-۷۴
عباس اواجقی ۹۱
عباس بیگلو ۴۵
عباس تومان ۶۶
عباس قلی خان سیستانی ۹۱
عبدالله آقا ۸۱
عبدالمجید ۷۱
عتبات عالیات ۷۰
عثمان ۴۱-۴۳
عثمانی یک، ۲، ۵، ۸، ۱۱، ۱۳، ۱۶،
۳۳، ۵۵، ۵۶، ۶۱-۶۳،
۶۵-۶۸، ۷۳-۷۵، ۷۸

- عربستان ۷۵
عزیزالسلطان ۱۶
عصمت خانم رضایت خان ۱۲
علاءالدوله ۱۷
علی آقا دمیرچی ۳۴، ۴۶
علی بیگ چرکس ۶۷، ۷۱، ۸۲
علی پسر بیات قلی ۸۱
علی قلی بیگ ۹۴
علی اشرف ۶۲
علی یار (کوه) ۶۰، ۷۷، ۷۸، ۸۱
عمر کرد ۸۶، ۸۷
عتره (ناحیه) ۶۷، ۷۱
عین الدوله ۷-۸

- شجاع (دهستان) ۵۴
شکرلو ۷۴، ۹۳
شکورخان ۵۴
شکی ۴۵
شمس الدین لو ۱۶
شوشه ۵۶
شولقوف ۷۵
شیث ۹۲-۹۳
شیخ بیگ ۸۳
شیخ شامل ۶۸
شیخعلی ۶
شیخلو ۸۱

ص

- صاحبقرانیه ۱۸
صمد (برادر کرم) ۳۳
صوفی ۸۸
صوفی آقا ۸۵
صوفیان ۳۱، ۵۲، ۵۴

ط، ظ

- طالبی خویی، عاشیق اصلان ۳۱
طاهر چاووشی ۶۵
طاهرخان ۸۲
طرابوزان ۶۶، ۸۲
ظل السلطان ۷۰

۱۰۴ قاجاق کرم

عیوضلی، فرمان ۵، ۳۱
غلامحسین خان ۹۰

قراقویونلو ۷۹، ۸۷، ۸۹

قراملک ۳۱

قرایرم ۶۰

قره تانری وردی ۶

قره ضیاءالدین ۱۰، ۵۴، ۹۲

قزاق ۲۶، ۳۳، ۳۵، ۵۷، ۵۸، ۶۳

۷۶-۷۴، ۸۰

قفقاز ۹-۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۲

۲۶، ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۴۰، ۵۱

قلب ۶۱

قلعه نو ۵۲-۵۴

قلعه لمو ۵۴

قلی آقا ۷۲

قورل ۹۲

قیام آذربایجان و ستارخان ۹

قیراخ کسمه (روستا) ۱۰

قیصریه ۶۷

ف، ق

فرانسه ۲۷

فرانسوی ۲۴، ۲۷

فرج اغلوی اردوبادی، پاشاحاجی ۸

فرجوف، خسروبیگ ۸

فردیناند چهارم ۲۷

فرمان آقا ۸۰

فرنگستان ۳

فرهاد ۶، ۹

فووریه، ژوانس ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷

قاجاریه ۹

قارص ۵۵-۵۶، ۶۶-۶۷، ۷۷-۷۸

قاریخلو ۵۷

قاضیها، فاطمه ۱۲

فاضلو ۷۲، ۷۶

قاطرمد ۶

ک

قازاخ (قزاق) ۶، ۱۰، ۱۲، ۳۵، ۴۳، ۴۵

۴۸، ۵۱، ۵۵، ۵۶

قراپایاق ۶۵، ۶۷، ۷۰

قراجه داغ ۷

قراچوپ ۴۲

قراخاج ۵۵

قراکیسا ۵۶، ۶۱، ۶۲، ۸۱، ۸۶

قراکوسه ۶۶

کاترین دوم ۲۶

کاخ گلستان ۱۸

کارلایل ۲۷

کارل مور ۲۷

کاساکوفسکی ۱۰، ۲۲

کاظم آقای عثمانی ۷۶

کتاب نارنجی ۲۰

کربلا ۸، ۳۰

ناچاق کرم ۱۰۵

گدوک حمریان ۸۲	کربلایی ایمان ۸، ۷۹، ۹۴
گدوک خاج ۷۸	کربلایی عبدالله ۸۰
گدوک دول ۷۹	کربلایی محمد ۸، ۴۵
گدوک عمریان ۸۹	کربلایی مرسل ۸
گلوه دین (منطقه) ۵۶	کرزن، جرج ناتانیل ۱۸
گلین قیا ← گلین قیه	کرد ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۷۲، ۸۳، ۸۵، ۸۶
گلین قیه (روستا) ۱۳، ۹۵	کود دیوانه ۶
گمرکخانه (منطقه) ۷۷-۷۸	کردی ۷۲
گنجه ۱۰، ۴۹، ۵۶، ۸۲	کرکوت (کرکوک) ۶۸-۷۱
گوزدگن ۱۱	کرم خان سرتیپ ۲۸
گورکی، ماکسیم ۱۰، ۲۶	کرم و زالی خان ۲۸
گوگچه ۵۱-۵۲	کریم ارجی ۷۸

ل

لاز (طایفه) ۶۴-۶۵	کسمن ۳۵
لاکه دیزج (محلّه) ۳۱، ۵۴	کشیش شیطان ۲۷
لایزیک ۲۷	کلب علی خان ۹۱
لرنی ۷	کلدر ۵
لزگی داش ۵۸	کمال، یاشار ۵
	کوزلوفسکی، دنیس ۵
	کهریزیکان (کهریزیکن) ۵۲-۵۴
	کیله سور ۸۶

م

مارتین ۶۶، ۷۲
مافی، معصومه ۲۰
ماکو ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۵۵، ۷۹، ۸۰، ۸۲
۸۷، ۹۳
ماکشیان، آکوپ ۵
مالی آقا ۲

گ

گرجستان ۱۰، ۱۵، ۴۲-۴۳، ۵۵، ۶۷
۷۵
گرجستانی ۴۶
گرجی ۶، ۳۹، ۴۳

- مجدالدوله، مهدی قلی خان ۱۷
 مجید (برادر کرم) ۱۸-۲۱، ۲۳، ۲۷-۳۸، ۷۹
 مجیدآقا ۷۸
 منچد لیشوبلی گرجی. ب ۵، ۶
 محمد (ص) ۶۰-۶۱
 محمد (از همراهان کرم) ۴۲
 محمدآقا ۳۵
 محمدامین آقا ۷۱
 محمدخان (برادرزاده ستارخان) ۹-۱۰
 محمدرحیم خان قاجار دولو ۹۶
 محمدفاضل پاشا ۶۸-۷۰
 محمدقزاق ۲۴، ۸۸، ۸۹
 محمود پاشای جاف ۶۸
 مددخان (برادر کرم) ۲۰، ۳۲
 مرادیگ ۸۵
 مراش ۶۷
 مرتضی قلی خان، اقبال السلطنه ۱۲، ۷۹
 مرند ۱۲، ۲۳، ۵۲-۵۴
 مساوات (روزنامه) ۲۰
 مسکو ۲۶
 مشهد ۵۳
 مشهدی عبدالرحمن ۷۳، ۷۶-۷۸
 مشهدی عرف ۵۵، ۷۲، ۷۶-۷۹
 مشهدی علی عسکر کدخدای ۷۷
 معصومه (دختر کرم) ۲۳
 مظفرالدین شاه ۱۸
 مظفرالدین میرزا ۷
 مغیث السلطنه، یوسف خان ۲۰
 مگری (طایفه) ۷۲
 ملا اسماعیل ۹۴
 ملازال ۲، ۲۱، ۳۳، ۵۲
 ملاعلی ۲۵
 ملامحمد ۴۹
 ملاولی ۵۵، ۸۸-۸۹
 ملک قاسملو ۳۳
 ممش ۷۲
 منصور ۷۷-۷۸
 منکور ۷۱
 موسی بیگ ۷۴
 موش (شهر) ۶۷
 موصل ۷۱
 میدان توپخانه ۲۲
 مهدی قلی میرزا ۷
 مهر دین (ماردین) ۷۱
 مهرعلی بیگ ۶۷-۷۰
 میدان قلی ۸۰
 میرآلای ۶۷
 میرزاآقا ۸۷
 میرزا احمدخان، علاءالدوله ۹۶
 میرزایف، محمد ۸
 میرزا محمودخان ۷۹-۸۰
 میشل پزا ۲۷

از مجموعه آسیای میانه و قفقاز

منتشر شده است:

جمهوری آذربایجان

چگونگی شکل‌گیری و وضعیت کنونی آن

محمد امین رسول‌زاده

ترجمه تقی‌سلام‌زاده

۱۷۶ ص. ۱۱۰۰۰ ریال





در اشاره به پیوندهای دیرین ایران و قفقاز مضامین گوناگونی را می توان مورد بحث قرار داد. از مشترکات فرهنگی و قومی گرفته تا پیوستگی های جغرافیایی و انبوهی از دیگر موارد مشابه. یکی از مهم ترین این نقاط اشتراک، اساطیر و افسانه های مشترک این حوزه است که داستان قاجاق کرم، یاغی پر آوازه قفقاز در سال های پایانی قرن نوزدهم و مراحل نخست قرن بعد، از نمونه های متاخر این سنت است.

او که در پایان کار به دربار ایران پناه آورد خاطرات بی نظیر و منحصر به فردی از خود بر جای گذاشته است که اینک در دسترس پژوهشگران قرار می گیرد.



۸۰۰ تومان

ISBN: 964-6578-93-4

شابک: ۹۳-۴ - ۹۶۴-۶۵۷

